ومن یتوکل علی اللہ فهو حسبه

بسم الله الرحمن الرحیم

آرایش حدائق کلام متانت اساس رنگین از ازهار حمد و سپاس خداوندی باشد که اغصان لسان
انسان را بآبیاری فیض فضل و احسان او از نور ریاحین فصاحت بیان و بلاغت تبیان رنگین نه از شاخ گل افشان
و گلزار بهار جنان صاحبدلان بهجت نسائم ترو تازگی او از اثر تبسم غنچه دهان و ترنم هزار داستان زبان لسان
روضه جنان شگفته و خندانست نقش قدرتش در کارخانه ابداع جمیله نظم و بیان را با فحول عقول سخنوران انشاء
خطابه اختلاط فرموده و دست حکمتش در پرده مصالح و حکم حسن ادای احسن القصص روح حلیه مجیء ورا انبساط
افزوده فتبارک الله احسن الخالقین * وتعالی عن وصف الواصفین و تقرد عن
قلم بر شاخسار سطور رقم ترانه نعت خسروی ست که شمیم کلام رنگینش در بستان بعثت علی
الاحمر والاسود رسالت و نسیم انفاس جانفزایش روح و ریحان ساحت روح و روان
شاهد نبوتش را در عرصه خطاب انک لمن المرسلین همواره آویزه گوشست
و حسان قریش در حجله لی مع الله وقت هر وقت با عروسان عز و شان هم آغوش

محمد شاه دین پرور حبیب خالق یکتا	که روشن گشت از شمع جمالش بزم او ادنی

علیه من الصلوات ازکیها و من التحیات اسنیها و ترصیع عبارات دلنشین
بجواهر زواهر مناقب معدن صفوت و اصطفا ایمه هدیست که منشور منثور النور تقدس
و تنزه الیشان بطغرای انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت
و یطهرکم تطهیرا مزین گشته و خوبی فقرات دلاویز فصاحت قرین
باشتمال مدیح اصحاب با صفاست که نگین شیوع دین اسلام بسجع والذین معه اشداء
علی الکفار رحماء بینهم بهرهٔ بلند نامیها اکتساب کرده رباعی

اولاد نبی که مخزن اسرار اند	سرچشمهٔ فیض و مهبط انوار اند
اسلام قوی گشت ز خلفای رسول	الحق که ستون دین هر چهار اند

اما بعد بندهٔ مفتقر الی رحمة ربه القادر عبد الرحمن خان شاکر بر خاطر پاک ضمیر
دراک صدر نشینان محافل ادراک واضح میگرداند که چون طبایع مردم باهم غیر مؤتلف و خواطر طلاب علم انشا از
یکدیگر مختلف میباشند یکی عسل مصفای استعارات شیرین اطایبست و دیگری زلال صافی نثر صوفیانه را تشنه
شخصی لیلای مضامین عاشقانه را مجنونست و متفحصی بر سلمای حسن ادای فاضلانه مفتون زبان آوری
طالب معرکه آرائی بیانات رزمیه است و روشن سوادی خواهان آرایش انجمن لوازم بزمیه تازه جوانی خواستگار
عرائس قصص رنگینست و صاحبدلی دلدادهٔ لبان معطر دلنشین لاجرم از مدتی بکنون خاطر نحیف و طبع
طبع ضعیف بود که کتابیکه جامع جمیع انواع انشا و نسخه که مستجمع صفات محاسن بلا باشد در مطبع مطبوع
مطبوع نماید اما انگارهٔ این عازم صورتی نمی بست و نگار این تمنا بر منصهٔ ظهور نمی نشست الحمد لله والمنة که
درین جا خوشتر از عیدان و طرب انگیزتر از نوای عیدان از مصنفات سرآمد سخنوران ایران زمین مقدمتها

فصحای بلاغت آیین رضیان معانی آبدار را مایهٔ گهر ریزی ملا رضی بن محمد شفیع تبریزی
بهزاده طبع بهزاد دش نقش بهزاد را تانیست و نگار خامهٔ معانی نگارش مانا بنگار خانهٔ مانی کتابی صحیح
و بی عیب حسب خواهش خاطر مشتاق المسمی به حدائق العشاق که تعبیرات عبیر آمیزش مایهٔ عبرت
اولی الابصار است و تقریرات رائقه اش قرة العیون اعیان فی وی الانظار از روی حقیقت این هر فقره اش
پند لیست دلنشین و در گوش افسانه نیوش هر داستانش قصه ایست شیرین مضامین رنگینش تیغ تیز سیف زبانی
را جوهر و مطالب شوقیه اش شهباز بلند خیالی را شهپر شراب مختلف الالوان کنایاتش به مستان مصطبهٔ ادراک
را آب حیات و زلال شیرین اشاراتش متعطشین رحیق تحقیق مصدوقهٔ هٰذَا عَذْبٌ فُرَاتٌ
نباتِ بیاناتش حلاوت بخش کام و السن وَفِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ
عبارات رونق بخش مرآت تماثیل عدیم المثال و استعارات و تصحیح آیینهٔ شواهد تشبیهات بدیع الجمال است
از کتب خانهٔ عالی جناب معلی القاب مبادی آداب کرامت مآب جلیل المناقب رفیع المراتب عمدة الارکان
منیع الشان معین الاعیان فیض بخش فیض رسان افضل المحققین اشرف المدققین جامع المحامد
العلیه مستجمع الملکات الملکیه سید محمد ناصر علیخان بهادر ڈپٹی کلکٹر ضلع گیا
اَدَامَ اللّٰهُ حَدَائِقَ اِفَاضَاتِهِمْ نَضِيرَةً وَسَحَابَ اِفْضَالِهِمْ مَطِيرَةً حاصل گردید
و باشارهٔ منیف جناب ممدوح عروس رعنای این نسخهٔ زیبا را بحلی بجلیه طبع گردانید امید که تا گلشن
مینو مثال سپهر اخضر نسرین نیرین و انوار نجوم انور شگفته و منضر است این حدیقه نخچیران معانی مقبول
مقتبسان ازهار نکته دانی و این روضهٔ دلکشای بلا شبه هم سبای مطبوع گلچینان ریاض رنگین بیانی باد
بِمُحَمَّدٍ اَشْرَفِ الْمُرْسَلِيْنَ وَاٰخِرُ دَعْوَانَا اَنِ الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ

بسم الله الرحمن الرحیم

انوار آفتاب جمال لایزالی از آن اسنی است که خفاش طینتان ظلمتکدهٔ حدوث در ساحت ثنای آن
بال افشانی توانند نمود، و لمعات خورشید حسن لم یزلی از آن اجلی که شپره طبعان تیره شب امکان یارای
سپاس آن توانند بود، و چشم عقل از ملاحظهٔ ذرات آن خیره است، و آئینهٔ روح در انعکاس صور آن
تیره، من که در شام تیره روزی داخل اقلیم وجود گردیده‌ام، و صبح امید در ایام عمر ندیده، خود چه کسم
که در مقابل آن نور دیده توانم گشود، و ستایش ذره از انوار نیر قدم توانم نمود، مگر به مشعل محمدت
سروری که روشنی جهان بین وجود از پرتو نور کامل السرور اوست چراغ افروز ظلمتکدهٔ دل گردم و به روشنائی
شموع مناقب آل اطهارش بوادی حیرت راه نوردم علیهم افضل الصلوات و ازکی التسلیمات
و بعد نقاش کلک شکسته زبان شب بندهٔ دارستان ناکامی، و مشاطهٔ خامهٔ مکسور اللسان افسانه سنج
محفل بی‌سرانجامی ابن محمد شفیع رضی عامله الله بالالطاف و نجاه ممن یخاف
به نیرنگ نقش این چند عبارت الواح ضمایر نقاشان نگارستان حقایق می‌پردازد و چهرهٔ شاهد دلارای مضامین
مطلب از زیور بیان در نظر صاحب نظران انجمن دقائق فریب و تجلی میسازد که از آن شبی که اختر وجود
بی‌بود این دست فرسود محنت و غم از مشرق عمر طالع گردیده، و کوکب حیات بی‌ثبات این وحشت‌نما

حسرت و ندم بافق ایجاد رسیده، سپهر از حرکت افتاده، و فلک از رفتار ایستاده بود و گذشتها هر
صبح الغدا صبح بهجت و شادمانی دامن زرکشان بغرفهٔ مشرق میخرامید و خورشید سعادت و کامرانی
از مطلع مراد طالع نمیگردید، همه ایام عمر بناکامی بود، و جمله اوقات زندگانی شام تیره سرانجامی
چشم کوکب بیرم بامید مشاهدهٔ غرهٔ جهان آرای صبح صبح صفت سفید گشته از کجا بی بهرهٔ انوار آن روشنی
نمی یافت، و حریم دل شرر انگیزم با آرزوی بملاحظهٔ طلعت عالم افروز خورشید افروزی از خطوط شعاعی
آفتاب ناوک حیرت در سینهٔ شکسته پرتو مهر او بر آن نمی تافت، من نیز بر عادت شب نشینان محفل بیقراری
طالب افسانه پردازی بودم، و بر شیوهٔ خلوت گزینان مجلس بیداری دیدهٔ بخت خواب آلود را بفسانه
فسون میکشودم، طرح افسانهٔ بهم بعضی از آن اوقات، و بشواهد معانی حکایت حسن و دل که رنگ آمیز
خیال رنگارستان اندیشه چهره پرداخته بود منظر قاصر جلوه میداد، و خاطر مقرون بمحنت
من بهم بر بستی از آن آوان چهرهٔ دلارای لعبتان افسانهٔ عشق و روح را که بنوک قلم سحر تمثال بر لوح
ذهن نیرنگ کرده بود بخانهٔ تفکر میکشاد، و گلشن ضمیر هم تازه گلهای عبارات آن غریب خیال آبدار
بلاغت بهم می بست، و چهره پرداز دل شکسته ام گاه گاه گوشهٔ نقاب از سر آن پری خان خورشید تمثال
می شکست، حاصل در کم زمانی از شادگی طبع بیسامان شاهدی چند عدیم المثال از پردهٔ حقیقت جوش
را بلباس مجاز آراسته بنمایش طرف عذار دل آرا دلهای مشکل پسندان اگر گرم سودای خود ساختند
و باندک مدتی بدستیاری خاطر پریشان فلارامی چند بدیع الجمال از نهانخانهٔ معنی بجلوه گاه ظهور صورت آیین
گردانیده از گشایش لب حلاوت فزا شور در مجمع جانهای شیرین کامان چاشنی سخن انداختند
و بذریعهٔ پرتو انوار خورشید عذار آن مهر خان شبها حریم جان ناتوان را که ظلمت حیرت در آن
علم افراخته بود روشن نمودم، و بوسیلهٔ لوامع مشعلهٔ حسن آن شمع قدان صور آسایش را
در خلوت دل محنت توامان که تیرگی بیقراری در آن بساط انداخته بود چهره گشودم، و درین

آوازه پیرایان نازپرور معانی شیرزبان بزبانی نکته پرداز این سخن گردیدند و عنبرین مویان
سمن بر مضامین در این مطالب الصدآیین در گوش هوش کشیدند که تا کی رخسار دلارای ما
در نقاب احتجاب نهفته و تا چند آئینهٔ عذار خورشید سیمای ما زنگ حسرت گرفته باشد، هر یک از این سیه
رخان شایستهٔ جلوه‌گری محفل قبول طبع عزیزان روزگاریم به چه جهت در چاه گمنامی مسکن نماییم
و هر یکی از یوسف زلیخا طلعتان سزاوار هم نشینی عزیز مصر پسندیدهٔ طبع مالکان ازمنهٔ اعتبار بهر چه در دشت
بی سرانجامی قدم فرمایید، بپاسخ آن شیرین لبان شکرستان حقیقت گفتم که ظلمت حیرت فرسای
احوالم بنوعی تیرگی گشته است که شناسای هیچ یک از قدرشناسان چمن گرانبهای سخن نمیتوانم گردید، و امواج
دریای محنت تقسیمی متلاطم که شکسته کشتی احوال کثیر الاختلال ما بساحل نجات بهیچ یک از دریادلان محیط
زمین نمیتوانم رسانید، لب تکلم به تبسم گشادند و بدین گونه جواب دادند که انوار کوکب عنایت سبحانی
از مطلع مراد در لمعان آمده شش جهت هفت اقلیم را روشن ساخته، تو چشم خونبار از مشاهدهٔ آن بسته
و لمعات اختر شفقت یزدانی از مشرق امید ظهور کرده پرتو بچهار حد جهان انداخته تو سوزن یاس
بر دیدهٔ خونچکان شکسته، همای بلند پرواز جلال صاحب اقبالی در ساحت روزگار بال گشوده
که هر یکی از تیره روزگاران که بظلال افضال بیش اظلال کنند جبین امانی و آمال خویش را از انوار
کواکب حصول مراد الله فروزان تر از نتائج چشم ارباب بصیرت نمایند و شاهباز بلند پرواز انعام
عمیم المثالی در فضای دوران پرواز نموده که هر کدام از شکسته بال طایران که بسایهٔ کرامتش توسل
جویند ایواب راست و صیانت از چنگل شاهین اضرار ارباب جور و ظلم بروی خویش گشایند، و تیغ
آئینه رنگ شمس رود و آب از سرچشمهٔ جستم و آن لیکن نهر نیل باعث حیات تشنگان دنیاست و این نهر
خرمن سوز عمر تشنگان تحته وغا، دست و دریا نوالش سحاب دُر بارست متراکم در نیسان احسان اما
سحاب نیسانی باعث سرسبزی ریاض خاک و گل ست، و این ابر موجب نضارت حدائق جان

ودل قلمِ بدائع نگارش بهارِ عالمِ صورت و معنی ست لیکن بهار رنگ آمیزِ نقوشِ یاسمین و ازهارست
واین خامهٔ بدیع هنگامه نقشبندِ صورِ مقاصد و مراداتِ اهالی روزگار چهره پرداز نگارخانهٔ جهان
هر روز سفیدآبِ صبحِ لعلیِ شفق را در صدفِ لاجوردِ آسمان مهیا سازد تا کلکِ بی نظیرش گونهٔ
شاهدانِ تصویر را بآن آراید و نقاشِ نگارستانِ دوران هر صبح طلای شعاعِ آفتاب را به بحچهٔ خورشید
در صحنِ مردینِ فلک حل کند تا خامهٔ دلپذیرش بر لوحِ صنعت تحریر فرماید و در نگارخانهٔ تصویر سیمین
چشمانِ آهو نگاه بآرزوی که خامه از مژهٔ ایشان ترتیب کند بر مثالِ مژگانِ بتان در نظرش صف
میکشند و در دشتِ نخجیر اولی اجنحه طایرانِ فضای قدس بامیدی که پری از ایشان بر سر زند گرد
(ترکیب مقلوب)
سرش پر میزنند نظرِ اصابت اثرش اکسیرِ وجود همتِ والا نهمتش بحرِ مواجِ جود کمانِ سیه تورش
ابروی شاهدِ ظفر و فیروزی تیرِ دلدوزش مژگانِ چشمِ نصرت و بهروزی دشنهٔ آبدارش مفتاحِ بندِ خزائنِ
کشورکشائی کمندِ تابدارش طرّهٔ طرّارِ عروسِ عدو سوزی و دشمن گزائی نیزهٔ آتشش سرو جویبارِ شجاعت
لوالیش نهالِ گلزارِ تسخیرِ هر ولایت اشفاقِ عمیمش زنگِ غم از آئینهٔ دلها پرداخته طبعِ کریمش اساس
آسایش در ساحتِ قلوب طرح انداخته نکهتِ گلستانِ خلقش مجمعِ دلهای خسته را بعطرِ مراد آراسته
چمن آرائیِ صنعِ عدلش حدائقِ جهان را از خس و خارِ ظلم و جور پیراسته از کوچک دلیش بزرگان حلقهٔ بندگی
در گوش کشیده آوازهٔ دولتش بگوشِ عرب و عجم رسیده عزمِ جهانگیرش با رکیب نائبِ همعنان حزمِ
صائبش در رزانت با حصارِ گردون همقران هوای نوروز از حدائقِ اخلاقش نسیمی نسیمِ بهار
از ریاضِ اعطافش شمیمی نوای حشمتش منتشر در عراق و حجاز بستانِ دولتش محیطِ حالِ آمالِ ارباب
نیاز در نهفت و آشکار همتش بر خدا جوئی مفطور و در دو گاهِ لیل و نهار خاطرش از اعانتِ بیکسان
(پیدا کرده شده ۱۲۵)
مسرور لیلیِ خرامِ توسنش از خونِ عدو دست در حنا بسته از ضربِ تیغِ آتشبارش سینهٔ دشمنان
(ترکیب مقلوب)
چون دلِ عشاقِ خسته مشتور دولتِ عظمی را بطغرای مصاحبتِ پادشاهی موشح ساخته لوای

هواخواهی ظلّ اللّهی را در ساحتِ دل بدستِ اخلاص برافراخته رخشِ اقبالش در میدانِ تقرّب و تسنیم عالیان
از همه گذشته کلکِ الطافِ فرمان فرمای جهانیان نامِ نامیش را از جملهٔ سالکانِ مسالکِ خدمت
بالا نوشته یعنی فروزنده کوکبِ برجِ اقبال درخشنده نیّرِ اوجِ جلال گرانبها در بحرِ فتوت قیمتی گوهرِ درجِ
مروت مهبطِ انوارِ الطافِ الٰهی مخصوص بخصائصِ احسان و اعطافِ شاهنشاهی بشر و صدرنشینِ
محفلِ قرب و برتری صدرنشینِ خلوت گزینانِ مجمعِ سروری قمر طلعت عطارد ضمیر ناهید بهجت آفتاب نظیر
کیوان رفعت مشتری تدبیر بهرام صولت فلک سریر غرّهٔ ناصیهٔ کامگاری قرّهٔ باصرهٔ نامداری ممهّدِ قواعدِ
عدالت مشیّدِ معاقدِ نصفت و جلالت ضیای چراغِ سروری صبای باغِ دین پروری فارسِ مضمارِ
شهامت حارسِ حوزهٔ سلامت چهره کشای صورِ خیرخواهی عباد راه نمای دولتِ جاوید و بختِ خداداد
رکن الدولة السلطانی عضد السلطنة الخاقانی امیر الامراء فی الآفاق جالس مسند الدولة بالاستحقاق
المؤید بتأیید اللّٰه السبحانی نظام الدولة و الدنیا و الدین السعد وردی خان مصاحب قولر آقاسی
و امیر شکارباشی و امیر الامرای کوه گیلویه فارس لازال کواکب احسانه طالعة عن افق البلاد و سحاب انعامه
فائضة علی مفارق العباد از این گفت و شنید دل حیرت فراهم راه سر البستان یافت و از این نوید انوار آفتاب
توفیق بر سراچهٔ ضمیر کسیر تافت برهنمونی بختِ بیدار حدائقِ سخن پردازی را گلهای شاداب معانی زینت
افزودم و ریاضِ نکته طرازی را ریاحینِ رنگین آراسته نمودم و نهالِ معانی را در گلزارِ الفاظ نشاندم و آن
بهارستانِ بلاغت نشان را حدائق العشاق خواندم اگر بختِ مساعد گشته طایرِ همایون فالِ
نورِ نظرِ خجسته اثر در فضای قطعاتِ این حدیقه پرواز آید و آفتابِ التفاتِ آن خورشیدِ سپهرِ معالی بانوارِ لمعات
قطعاتِ این همیشه بهار چمن را نورانی فرماید رجا واثق که نخلبندانِ بهارستانِ معارف بدیدهٔ توجه و دیدن
ابکارِ افکار نگرند و نکته پروازان محفلِ کمال از سهو و خطایش بمالمردی کرم و اصلاح درگذرند انه موفق و معین و
رخسارِ شاهدِ حکایت را بگلگونهٔ بلاغت آرایش داده عقدهٔ لفظ

بدو فرزند یک سینهٔ تهمتنی برق تیغ شیرش خرمن یاه را سوخته، چراغ بی مشعل خشمش شعلهٔ دانش و فرهنگ
افروخته، صاحب شکوهی اساس رعیت نوازی و ملکداری القواعد خوف و رجا مشید ساخته، آتش نرمی
طرح بنای عاطفت و رافت و فضای احوال برایا انداخته، در عهد احتسابش اگر باد بهاری شاخسار
بستان را نگریستی تهمت مستی سلسلهٔ موج بر پایش گذاشتندی و دو تیرگان حجال اشجار بهدف سهام اعطا
گردیدندی، اگر در جمهور جوانان چمن برقع از رخ بر داشتندی، در آوان معدلت فرانش اگر نگاه دلبران
با غمزه آشنائی کردی تا بدین وسیله دلی ربایند فی الحال با مرش محبوس زندان مژگان گشتی، و در ایام نصفت
فرجامش اگر زلف مهوشان با پریشانی هم آغوشی نمودی تا بدین حیله رخنه در بنای جمعیتی نمایند در دم
بحکمش پای بست جمعیت در هم شکستی

نظم

خجسته پادشاهی عدل پرور
جهانگیر آفتابی دادگستر
زعدلش چون رخ خوبان مهوش
بیکجا جمع گشته آب و آتش
بعهدش جز دل عشاق ویران
نبوده گوشهٔ آن نیز پنهان

وچون این بلند مرتبه خسرو گردون غلام جانی بود مصور بروح جسمی گشته بود، و بر مثال روان در جسم مملکت
فرمانده بی تفرمود، و لباس عدو بر قامت سپاهش کوتاه و تنگ، و پایهٔ شادروان قدرش فرانز
هفت اورنگ، لشکرش چون امواج بحر محیط بی پایان و سپاهش مانند حرکات افلاک اعظم افزون از
کنایه از فلک
حیطهٔ حساب و بیرون از حد بیان، وزیری داشت دانشور جمشید حشم، مشیری صائب نظر عطارد رقم، انظار
صائبه اش مراتب جمعیت نوازی بتدریج که جز بهدف مقصود نرسیدی، افکار با تدبیرش در نشاندن
خشم سوزی و دشمن گدازی تیغی که بغیر از فرق اعادی بجایی کارگر گردیدی، قانون مملکت داری
با قوانین حسن سلوک ساز داده، و ابواب واتمنان بر مقفلات احوال قریب و بعید کشاده، عقد مشکلات
ملکی کشاد یافته با ناخن تدبیرش، فنون معضلات بالی انحلال پذیرفته ضمیر آفتاب تاثیرش، قوانین
نصفت از فکر دوربین او مشید، و قواعد عدالت از رای رزینش ممهد، مسمی بفضل

چو فکر خرده دانان کار بستی	بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی	بهر مکتوب صد کشور گشادی

و این بلند رتبه خسرو فلک رفعت با وزیر صاحب رای و رویت مدتها تمامی
در مهاد راحت بنشر آبادی اشتغال داشتند و همت بر احیای مراسم نیکنامی
و ادخار ذکر جمیل می گماشتند گاهی چون اولی اجنحه طائران فضای ملکوت بال
اکتساب معارف بر مدارج علیه طیران می نمودند و دمی مانند شاهبازان نشیمن لاهوت
پر اجتناب از زخارف بمعارج سنیه صعود می فرمودند هرگز گردی از علائق فانی
بر آئینه خاطر شان ننشستی و نه مرآت ضمیر شان از غبار زخارف دنیای دنی زنگ بستی آسیب
لشکر بیگانه از حواشی اقالیم آن شهریار سلیم دور و مبانی اساس دولتش پیوسته محکم و معمور بیت

همه شب تا سحر با گلعذاران	کشیدی باده بر صوت هزاران

شعله خبر توجه عشق در ساحت ممالک روحانیان افروختن و خرمن آرام روح را سراپا سوختن

کینه ور دوران با توزیع بال انجمن آرایان حیات الفتیست که اگر یکدم با جمعیت خاطر همخانه گردد
بسنگ تفرقه زلزله در بنای آنخانه اندازد و فتنه جوی جهان با آشفتگی حال دشت پیمایان وجود
همسریست که اگر لمحه در محفل آسایش نشینند بسیلاب پشانی ارکان آن بزم را متزلزل سازد بیت

فلک بر خویش پیچان اژدهائیست	بلی آزار با زور آزمائیست

نظیر این مدعا حال روح صاحب فتوح ست که روزگار جفا کار او را اورنگ
نشین راحت و فارغبالی نتوانست دید و حدیقه احوالش

لسموم سموم برق او پژمرده گردید. تفصیل این اجمال آنکه روزی از ایام سلطانی رفیع مقام که بیستون
حشمت را بقمۀ سماک رسانیده، و اطنابِ سراپردۀ عظمت را با اوتادِ سعادت مستحکم گردانیده، سریر کامرانی
را بوجود خویش زینت داده، و اورنگِ جهانبانی را از کرسیِ آسمان برتر نهاده، بفیصل مهامِ خواص
و عوام میپرداخت، و مقاصد برایا را مقرون بانجاح میساخت، ناگاه جاسوسی چون پیکِ نظر
تند رفتار، و سفیری مانند بادپای خیال مراحل پیما و منازل گذار، بسرعت تمام باستلام قوائم بارگاه
سپهر اشتباه استسعاد یافت، و بتیر شعور ایستادگان پایۀ سریر خلافت مصیر احوالش تافت، و بوسیلۀ
باریافتگان حریم جلال آفتاب نظر اصابت اثر بر وی پرتو افگن گشت، و بدین مفاخرت نقش از
فرقدان گذشت، و آئینۀ خاطرِ خورشید مظاهر نقش پذیر صورِ این معانی ساخت، و بعرض اینمقال
پرداخت که در حدود مغرب مملکتیست بوسعت مشهور، و دیاریست معمور، موسوم بدیار دوستی،
و در آنجا والی ملکیست ملک بخشش عدل، همایون و خسروی فیروز روز، و از احسان بخشش توبه تر از بازوی
هنرپیشگان، طالعش سازگارتر از فکر خرد اندیشگان، رایاتِ اقبال لشکرکشش عهدِ دولتش چون ایام
ربیع خرّم و خوش، حزم گرانسنگش با کرۀ خاک همقران، عزم صائبش با فلک الافلاک همعنان،
بادپای نفاذ حکمش را مسیر برق و باد، خاطر دوران در زمان حکمش مسرور و شاد بیت:

شاه قوی طالع فیروز جنگ	گلبن این روضۀ فیروزه رنگ
معدلتش قاهر خونخوارگان	مرحمتش یاور بیچارگان

و این فلک مرتبه شاه با کمال عدالت رعیت نواز و قهر اعادی گشتر آباد یدیست طولی و همتی والا آسمان بر یاری گیتی پناه
ضمیر آفتاب تنویر نماید در دم کارکنان قضا و قدر بمعاضدتش کمر بسته، و بر هر جا گشاید لطائف
غیبی و واردات لاریبی بمعاونت آیندۀ عنانش هیچ طرف نگردانیده که فتح و نصرت غاشیه بر دوش
مقدمۀ سپاه کینه‌خواه او نبوده اند، و ارادۀ فتح هیچ ولایت ننموده که ظفر و فیروزی سپاه ارمی او ننموده اند، و او

سرافرازان جهان عشق گویند، وتاجداران خاک تهالش را بمژگان روبند، الحال لشکری انبوه وسپاهی کوه شکوه، همه مبارزان آهنین تن، ومردان صف شکن، بجوانانی بتدبیر پیر، شهسوارانی عالمگیر، دربیشهٔ کارزار همه شیر عرین، ودر معرکهٔ نبرد همه هژبر خشمگین

نظم

همه چو لاله کله کج نهاده بر تارک ‖ همه چو غنچه قبا چست کرده بر اندام

در رکاب فلک فرسا دارد وهمت بتسخیر این مملکت میگمارد، اگر شتابی بعنایت شاه ملل عنان میثاق زیردستان سکان
یعنی لشکر انبوه
ثغور اندازد، وفکر دوربین خسرو جهان پناه این واقعهٔ کبری را علاجی بسزا سازد، اوراق اغصان ملک ومال رعیت از تندباد عبور آن خسرو غیور همه بر خاک فنا ریزد، وحوادث مستور وبادپایان لشکر دشمن گرد بلا از ساحت حال ضعفای مملکت برانگیزد، خسرو راسخ معدلت از استماع این خبر پریشانی فرامی فارس مضمار تحیر گردید، وسرانگشت حیرت بدندان تفکر گزیده پاسخ این سوال را حواله بزبان دیگر نمود، ومجلس صحبت را بجز از وزیر روشن ضمیر از دیگران خالی فرمود، ودرج اسرار کهن اسبر کشود ودر استمام تحقیق سوانح ایام فزود، وگفت عمریست تا حدائق ساحت این ملک از روائح امنیت تازه وریان، وقرنیست تا جمال مخدرهٔ این ولایت از دیدهٔ بیگانگان مستور وپنهانست، وهرگز هیچ صاحب اقبالی هوس تسخیر این اقلیم نکرده، وهیچ فرخنده فالی طرح تصرف این سرزمین در فضای خاطر نفگنده، آئینهٔ ضمیر هرگز نقش پذیر این صورت نمیگردید که غیری بعرصهٔ این کشور تازد، ودر مرآت خاطر این نقش انعکاس نمی یافت که کسی ارادهٔ انتزاع این اطراف را بخود مصمم سازد، اکنون استماع این خبر نتیج سراسیمگی بیقیاس گشته، وامواج بحر حیرت از سر گذشته، صیت نام این نامور زلزله در ارکان ثبات وقرار انداخته، وصدمهٔ توجه این دلاور ارکان آرام وشکیبائی را متزلزل ساخته، اگر قدم در وادی فرار گذارم، وملک موروث را از سر گذشته بدو سپارم، منشور نام خود را که سالهاست تا بعنوان نیکنامی معنونست، بتوقیع ننگ وجبن موقّع خواهم ساخت، واگر

واگر دل بر تساوی صفوف و تلاقی جیوش نهم + و عنان بارهٔ اختیار بدست رضا دهم +
قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن شکوه مند توانم درساحت روزگار انداخت بیت

سرم شوریدگی جوید ندانم چیست سودایش	دلم آوارگی خواهد ندانم چیست مقصودش

اکنون اگر نه فکر صائب آن خردور گرهٔ غم از رشتهٔ این کار کشاید + و ضمیر آفتاب تنظیر درین باب تفکری مناسب نفرماید آئینهٔ دل از نقصان مرهم غبار کدورت تیره و تار + و دود حسد مطبع از عموم صفحهٔ صحبت و حزن شرمنده و بی بار خواهد گشت + بلبل زبان و سخن زحمانندیده + و طوطی ناطقه وزیر پسندیده + در جواب پادشاه کامیاب بدینگونه دستان سرا و شکر خا گردید + که سرمایهٔ سپاهداری و دشمن گزائی + و عمدهٔ ملک داری و جهان کشائی + قوت دل و تهوّر و دلیریست + و این خصال در امور سیاسات پادشاهی کلی ست نظم

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند +	که پیش تیغ بلاها سپر توانند شد

خسروان را حزمی باید بر مثال مرکز جهان استوار که به هیچ نسیمی خلل نپذیرد + و سروران را عزمی مانند عهد روشن ضمیران پایدار که به هیچ تزلزل نگیرد بیت

اگر خواهی چو هشیاران طریق حزم ورزیدن	نمی باید ز هر بادی چو برگ بید لرزیدن

هر چند خصم بدخواه بوفور حشم و کثرت انصار + و زیادتی لشکر و مردان میدان کارزار امتیاز داشته باشند وکلمات مردانگی و شجاعت بر الواح افواه و السنه نگاشته می باید که بعزمی ثابت و حزمی برقرار و دلی قوی و دستی بر حبل المتین توکل استوار + بر بارهٔ رضا نشینند + و صورت شاهد نصرت را در آئینهٔ مراد ببینند + اکنون سزاوار آنست که بولات ولایت و حکام هر مملکت و سران عسکر و رؤس لشکر فرامین مطاعه بنفاذ مقرون گردد + و قدم فرستادگان بسیط خاک را بسرعت تمام درنوردد + و اجتماع سپاه کینه خواه بدرشتاد روان جلال دست بهم دهد و سپاه ظفر مسلک در رکاب نصرت انتساب وی بدفع اعدا نهند + تا بعد از گرمی هنگامهٔ کارزار و التهاب نوائر پیکار + کارفرمایان کارگاه قضا ما تحت که ایشان کدام یک را باوج عیوق برافرازند و پرگار کشایان

او چه قدر مهر مجوق ملمع لوای کرام تقع ساز ندو اگر العیاذ باللہ ارکان قصر زندگانی بصدمات سیلاب جدال انهدام یابد و از معرکهٔ کارزار بسبب تحریک سیوف مرغ روح با آشیان اصلی شتابد از آن اولیٰ است که خصم پریشان اطوار مستولی گردد یا اینکه شاه مراحل فرار را در نوردد شعر

بسی مرگ بهتر از این زندگیست	برین زندگانی بباید گریست

و حال آنکه بحمد الله تبارک مشحون است بشیران جنگی شیر شکار و ساحت ولایت محفوفیست بجوانان آهنین پنجه نامدار و اسباب دفع اعادی آماده و مهیا و آلات قلع نهال حیات خصم نابت و برجاست خسرو اقلیم گیر را درین مقدمه چه سبب آزرده خاطر باید بود و از چه جهت با شاه کدورت هم آغوشی باید نمود بیت

ترا که هر چه مرادست در جهان داری	ز بهر چیست که بر دل غم از کسان داری

بحر همت خسرو دریا دل لب بجواب دستور فاضل باین نوع کشوده ساحت مجلس را بکلمات گوهر آمود بدین دستور مزین نمود که آنچه ازین مقوله در صفحهٔ سامعه مرقوم گشت و آنچه در بنای زبان صدق توأمان جا بندید دستور کاردان گذشت طلائیست بر محک تفکر تمام عیار آمده و زریست در بوته تدبیر خالص شده و تجاوز از آن موجب پشیمانی و صنعای آن منتج دوام جهانبانیست لیکن نام این خصم کو بیست عالم سوز که استماع آن سراپای وجودم آتش می شود و سوز آتش آن شعلات بیابان کانون سینه ام می افروزد در عالم حیات او را شاهبازی می بینم و خویش را کبوتری مضطرب و در وجدان او را تند بادی می یابم و خود را چراغی ملتهب از کبوتران منازعت با شاهباز کی آید و شمعی که در مهب صرصر عظیم باشد روشنائی آن چه راه نماید فرد

جگر شیر نداری بره عشق مرو	سبزه تیغ درین ره ز کمر میگذرد

و با این خیال چنان نیست که نهال استیصال او را در حدیقهٔ خاطر غرس نکرده باشم و بجهت اصطیاد طایر فتح دانهٔ روس لشکر را در دام معرکه حرب نپاشیده ام و تا رونقی در بازار زندگانی مانده در رفع این واقعه نکوشیده ام

و تا رمقی از حیات باقیست سنانِ سرشارِ تحمّلِ محنتِ پیکار را نوش شمشیر دهد

من آن نیم که کنم سرکشی ز تیغ بلا		چو شمع زنده سرِ خویشش مینهم بر پا	

بعد از ادای این مقال باحضارِ آن مسرعِ برق رفتار مثال داد و منشیِ عطارد رقم را امر فرمود که
سرِ دُرجِ مشکِ اذفر را کشاد و نوکِ خامهٔ واسطی نژاد در خسارِ عرائسِ نفایسِ این معانی را چهره‌کشائی
نمود و بفرمان برانِ ممالک و مستحفظانِ ثغور و مسالک خطاب فرمود که در حفظ و آگاهی [illegible]
و در حراستِ اکنافِ ولایت باقصی الغایت کوشند و وصولِ خبرِ سعادتِ ورود را منتظر باشند
و سدّی از دلیرانِ کاری و مردانِ کارزاری در ممرِ عبورِ سیلِ لشکرِ دشمن کشند و دیگر اسلحه
بسرکردگانِ سپاه در قلم آورد و در استعجالِ جیشِ سعادت کیش بوصولِ پایهٔ سریرِ خلافت مصیر
اهتمامِ تمام کرد و عمومِ لشکرِ فیروزی شعار را از کیدِ اعادی مخبر گردانید و آن روز را بسر انجامِ این
امور بشام رسانید و چون خسروِ شرقی انتساب را از طولِ تگ و دو در دیوانخانهٔ روز ملال فزود و در
(بالفتح درنگ کردن و بالضم و بالکسر درنگ ۱۲)
خلوت سرای غربت نشیمن فرمود شاهِ فلک کوکبه از دیوان باز بخلوت خرامید و بدستِ تفکر
برقع از رخِ اندیشهای نهانی کشید و تا انجمن آرایانِ بزمِ فلک سرگرمِ صحبت بودند و روشنان (ستارگان)
آسمان نظارهٔ خفتگانِ نومِ خمول می‌نمودند لمحهٔ نغنود و پیوسته درین اندیشه می‌بود که آیا بکدام
(بالضم گمنام بودن ۱۲)
وسیله از چنگلِ شاهینِ قهرِ دشمن جهد و بچه حیله از شبکهٔ کیدِ خصم رهد چون رائضِ قضا توسنِ فلک
را بزینِ زرینِ آفتاب آرایش داد و شهسوارِ معرکهٔ آسمان پای سعادت در رکابِ مشرق نهاد خسروِ
عدالت کیش بسراپرده باز خرامید و منادیِ حکمش این ندا بغاشیه‌دارانِ خدمت رسانید که ترکِ
هم آغوشیِ شاهدِ راحت و استراحت و فراغ بال گویند و در مسالکِ تهیهٔ اسبابِ حرب بقدمِ سعی
پویند که چون شیرِ زرینِ چنگالِ خورشید از ساحلِ آبگیرِ حوت بمرتعِ حمل خرامیدن آغاز نهد و باغبانِ
(چراگاه ۱۲)
قدر گلدستهٔ بهار را بدستِ روزگار دهد بر مثالِ نسیمِ بهاری بر دشت و صحاری گذر خواهند آورد

و دفع لشکر بیگانه را وجه همت خورشید اعتلا خواهند کرد

رسول فرستادن عشق صاحب قران نزد روح به فتوح و بی نیل مقصود بازگشتن با دلی تنگ و خاطری مجروح

چمن آرایان بستان عبارات که شقائق الفاظ طراوت یافته سرچشمه کلک عنبر بار آن نادره طراز است
خیابان سطور را بریاحین کلمات مشعر بر بی نظیر و استان باین نوع آراسته و باغ پیرایان گلستان
استعارات که از ازاهیر حروف آب و رنگ گرفته سحاب خامه گوهر بار آن خرد و رزانست قطعات
ریاض این حدیقه بهار چمن را باین طراز از خس و خاشاک تنافر کلمات پیراسته اند که چون پیرکار زاری
فلک در معرکه روزگار جولانی چند نمود و ساقی دوران دوری چند بر باده نوشان بزم جهان پیمود
از انجا که شیوه دیرینه اوست دم سردی آغاز نهاد و متاع بیتی حریف خریف از دست برد برد
بیغما داد و فصل دی در رسید و زال جهان از شدت سرما پوستین قاقم برف بر سر کشید خیل بوستان
برگ و بار بستان را غارت نمودند و یغمائیان شتا نقود اوراق را از کف اشجار ربودند بجای لاله
حدائق مجالس گل آتشین منقل شگفت و روزگار بدست برودت طراوت و خضرت را از صحن بساتین
برفت روح فلک پایه آتش تفکر در کانون درون مشتعل میداشت و مدام رایت اندیشه در ساحت ضمیر
می افراشت درخلال این احوال منهیان قصر سپهر صفائح ضمائر پرده داران بزم انس را برقوم این
خبر مزین گردانیدند و سفیران برق رفتار بسمع ایستادگان پیشگاه جلال رسانیدند که سلطان
صاحب شکوه یعنی عشق انجم گروه را از مخبران بمراتب ده اقبال و بالانشینان محفل اجلال سپهدار است
صاحب اختیار نویدی است در مراتب دولتخواهی تمام عیار همیشه بشوق رسم رسالت نامزد درگاه
والا فرموده و حجاب پایه سریر معلی را حواله باو نموده اینک بشوق تمام احرام حریم قربت بسته و رباط

سفارت بذوق مالا کلام نشسته بمطلب و مدعا معلوم نیست و نمیتوان دانست که غرض از آمدن
چیست بحکم آسمان پایهٔ خسرو ملائک سپاه بنفاذ پیوست که صبر صاحب وقار که از مزاجدانان
روزگار بود و در رشد و دها و جهالت بیش از اقران و امثال تحمل میتوانست نمود در رسول سلطان
انجم حشم به استقبال نماید و قدوم او را باعزاز و اکرام تلقی فرماید در نهانی درج سامعهٔ صبر را
بجواهر این کلمات بیاراست و بر لوح ضمیرش نقوش این معنی بنگاشت که شوق را بلطائف
الحیل چند روزی در طی طریق نگاه دارد و اگر ارادهٔ مسارعت داشته باشد بلقیمی که میزان خرد ناقص
نیابد نگذارد شاید که تا وصول اردوی کبریا این گردون اساس عساکر فیروزی آثار اجتماع نمایند و ابواب
خوف و هراس از آن جمعیت بر رخ او گشایند صبر غاشیهٔ اطاعت امر بر دوش گرفته با تحمل و شکیبائی
و طاقت و توانائی که قصر دولت را ارکان و از اجلهٔ اعیان بودند در استقبال استعجال نمود و مراحل
بی پایان را باندک مدتی بقدم مسارعت پیمود تا از ادراک صحبت شوق بهره مندی یافت و پرتو
الفت و ملاقات او بر سراپای وجودش تافت جوانی دید مشهور بی باکی و دلیری در سعادت کی جلادت
چالاک طبعش چون شعلهٔ سوزنده و خشمش آتش در جانها فروزنده و دوزخ از آتش خونکش زبانه اجل از
تندی طبعش نشانه بعد از آنکه مقالهٔ کتاب صحبت بمقولهٔ استعلام حالات رسید و رسالهٔ مکالمت بباب
استفسار احوال منتهی گردید شوق آتش عنان گفت از جانب سلطان صاحب قران یعنی عشق
رفیع مکان مامورم که پا از رکاب نگردانم تا خود را بروح رسانم و لمحهٔ آسایش نگزینم تا او را معاینه
نبینم صبر از روی آداب و مراعات جهان نوازی لب بجواب گشاد که مدتیست تا آن صاحب اقبال
مراحل پیما و منازل گزارند و بر خانهٔ زین مقام دارند و ممالک بجهت برودت هوا صعوبت ایمن
و لنفاوز از کثرت دم سردی دی با زحمت قرین است شایسته آنست که تا هنگام استوای لیل و نهار
و وصول جنود سعادت ورود بهار درین مکان که اعتدال آب و هوایش مشهور آنست تمکن فرمایند و در چمن

جوش گل و رَیاحین سایهٔ سر برو الا توجه فرمایند شوق شعله این جواب در خرمن سؤال صبر انداخته
دیا آتش صعوبت کلام ملتمس را دریا بدین نوع گداخت که بندگان فرمان پذیر اگر در انجام خدمت ملاحظه
اعتدال ننمایند بزودی ابواب انواع اعتراض بر وجنات حال خود کشایند و هدف سهام
عتاب گردند و فی الحقیقة بساط دولتخواهی را در نوردند لمحهٔ قرار را با خود روا نخواهم داشت و یکلمن
دم لوای نهضت خواهم افراشت چندانکه صبر بلطف و مهربانی التماس توقف نمود و در مراتب الحاح
فزود فائدهٔ مترتب نگردید و ثمری از باغ ابرام نرسید بلکه کار بآن انجامید که آتش مزاج شوق
تیغ تندخوئی از نیام کشیده بر صبر حمله آور گشت و بساط آرزم را در نوشت تحمل و شکیبائی و طاقت و
توانائی هر چند سعی نمودند از نخل اصلاح برگی ندمید و در گلبن امید گلی شگفته نگردید تا چار عریضه بخدمت ملک بقلم آوردند
واین مضمون را دران درج کردند که

بیت

	شوق تازیانه گر دست بدین نمط زند		زود سبک عنان کند صبر گران کاب را	

چون این خبر بپیشگاه خاطر انور پادشاهی جلوهٔ ظهور نمود و صورت تهتک شوق در نظر اصابت اثر پرده
از رخ کشود آتش غضب اثر لهب اشتعال یافت و شعلهٔ خشم جهانسوز در سراچهٔ خاطر انورش تافت
و از مصدر غیرت فرمان قضا جریان بنفاذ انجامید که آن هیچ سرداری نامی در مقام ممانعت در آیند
و اگر خلاف فرمان نمایند بنوک سنان آتش فشان ابواب هلاک بر روی روزگارش کشایند و مایهٔ بیان
سر بر خط انقیاد نهادند و ماموران را خبر دادند و در حالتی رخصت ممانعت یافتند که شوق بارگی قرار
را سبک عنان ساخته بود و در طی طریق مسارعت میفرمود صبر از قائم نشان جالی شان برهج را بر
لوح ضمیر شوق مرتسم ساخت و سدی از منع نهضت در ممر عبورش انداخت و چون دیدند که رفیق
صدا را بران هیچ کار گر نیست و در لوازم رفتن جاهد و ساعی ست بند گران بر پایش بستند و عنان
و وجه آن بر هم زاید نیز سرهٔ تحقیق در هم شکستند و در همان مکان توقف نمودند و دیدهٔ انتظار بر رهگذر صدور فرمان

ابره جرجه که جران رخت تراشند مردم گیلان مره گویند ۱۲

گشوده شوق آتش مزاج را نوایر اضطراب التهاب پذیرفت و حالش چون زلف سمن بویان از صدمهٔ نسیم بهاری پریشانی گرفت چهرهٔ غیرتش چون گونهٔ آتش عذاران برافروخته گشت و بر آئینهٔ دلش یکجهان غبار الم نشست خونش چون خم صهبا بجوش آمد و از غصه بر مثال ماهی در خروش آمد فرد

گلشن همخوابهٔ پژمردگی شد		وجودش مایهٔ افسردگی شد	

و در نهان قاصدی سریعی نزد عشق فرستاد و او را ازین ماجرا آگاهی آگاهی داد عشق که صدمات تندباد حکمش رو ستیزه ستیزهٔ فلک را در هم شکستی و کمند امرش دست نامرادان را بستی از استماع این قصه چنان آتش غضب برافروخت که گمان شد که در دم اساس حیات جهانیان را خواهد سوخت و غیرت را باسی هزار سوار کمانکش کمنداندازِ همه در معارک جلادت دشمن سوز و عدوگداز دلیرانی چون غمزهٔ دلبران گرم ستیز دلاورانی مانند مژگان عاشقان خونریز کینه ورزانی که بجز از مهر ماه نقش محبت سرو بالای بر خاتم دل مرتسم نداشتند گردن کشانی که بغیر از دم تیغ آبدار بوسه گاهی نمی شنیداشتند باستخلاص شوق نامزد فرمود و دران باب آنچه از لوازم اهتمام بود مراعات نمود غیرت دلاوری بود تیغش در سرافشانی بی جهت مانند طاق ابروی مهوشان و شمشیرش در سوختن خرمن عمر مانند شعلهٔ خوی تندخویان آتش فشان تیرش از ناوک آه عاشقان ساتر و کمندش از حلقهٔ موی معشوقان گیرا تر چون بشرف این خدمت مشرف گشت مانند باد بهاری با سپاه کینه خواه بر دشت و بیابان گذشت و چون بنزدیکی محلی که شوق محبوس بود رسید درنگ نمود تا پیر شب زنده دار فلک جامهٔ ظلام پوشید از اتفاقات حسنه شبی بود بر مثال بخت عشاق تیره سرانجام و چون زلف مهجوران ملتبس بلباس ظلام نور بصر اگر دران تیره شب از خانهٔ چشم قدم بیرون گذاشتی از تراکم ظلمت رجوعش ممکن نبود و از بس سیاهی چهرهٔ زنگی چون مه بدر درخشان می نمود ملاح سفینهٔ فلک از بیم آنکه مبادا راه گم نماید زورق آسمان را لنگر انداخته و خسرو حبش لوای ظلام بر ساحت آفاق برافراخته مهر جاوید را از تیرگی راه

طلوع نموده و ستاره بر مثال دندان زنگی خندان می نمود غبار ظلمت بحدی متراکم بود که شب و آن اجاسم
مشکفام سنگین شده و امواج تیرگی بنوعی متلاطم که از هفتم فلک در میگذشت **مثنوی**

شبی تیره چو کوهی از زاغ پر
شده خورشید را مشرق فراموش
گران جنبش چو زاغی کوه بر پر
ز تاریکی جهان را بند بر پای
گرفته آسمان را شب در آغوش
فلک چون چشم حیران مانده بر جای

درین شب غیرت بلنگ کینه خواه امر فرمود که از شعلهٔ تیغ جهان را روشن سازند و از خون جانیان
بساطی لعل فام در ساحت کارزار انداختند سپاه روح ازان مقدمه غافل بود و دانشمندان صاحب فتوح
درین قضیه جاهل همه گرفتار خواب غفلت و غرور و جمله سرگرم بادهٔ صحبت و سرور بودند وقتی واقف گردیدند
که خود را محاط آتش جدال دیدند و دمی نوای مبارزان معرکه شنیدند که فارسان مضمار محاربه با تیغهای
کشیده بر سر ایشان رسیدند چون امواج بلا را متلاطم و غبار فتنه را متراکم یافتند شیفته حال و پریشان
روزگار بوادی فرار شتافتند لیکن آن سیل نه بنوعی تند رو بود که رهائی ازان امکان داشته باشد
و آن آتش نه بقسمی شعله وری می نمود که خلاصی ازان در مدرک عقل گنجد چون نجات را محال دانستند
دست بقبضهٔ شمشیر آبدار بردند و نقش وجود بسیاری از سپاه غیرت را از لوح هستی سترند غبار معرکه
هیجا بنوعی هیجان یافت که دیدهٔ نظارگیان غرف افلاک را پوشید و گرد مضمار کارزار بغایتی بالا گرفت
که باوج عیوق رسید و دلیران کاری بر مثال ابر بهاری قطرات سهام بر ریاض میدان باریدند
و از امطار آن گلهای زخم بر گلبن ابدان پردلان دمانیدند و مردان کارزاری مانند سیل کوهسار
بر دشت پیکار تاختند و بنای قصور حیات یکدیگر را ازان خراش منهدم ساختند متاع هستی
دران بازار بنوعی تاراج شد که هیچیک از معاملان کالجهٔ حرب ازان گرانمایه جنس چیزی نماند
و نقد هستی بقسمی رواج یافت که هر کس بذوق سودائی جان فشاند چمن آرای ریاض آن معرکه
باغی طرح انداخت آبش از خون شیران بیشهٔ هیجا و باغبان ساحت آن میدان گلشنی آراست

هوایش از نفس بارسیین دلیران معرکه وغا سبزه آن گلشن خط و خطاء محفل وجود ولی در خون آغشته
و لاله اش زخمهای کاری نو رسیدگان حدیقه سیادت لیکن برگ گل سرشته سروش نیزه‌های خطی که در
جویبار جگر مردان بالا کشیده و سنبلش کمند پیچ و تاب که بر گلوی دلیران پیچیده میوه اش سرهای گردنکشان
که به تند باد خزان شهادت ریخته و ریحانش کاکل سرافرازان که با خاک پیکار بر آمیخته بلبلش مرغ روح
که در فضای ساحت جنگ در پرواز آمده و غنچه گلش پیکان که بر نهال وجود مبارزان شگفته شده حاصل
دران تیره شب ظلمت بار سپاه جانبین فدائی وار نهایت جلادت و مردانگی بتقدیم رسانیده‌اند و در
لوازم فرزانگی کوشیده‌اند تا وقتی که اعلام ظلام به تیغ جهان کشای خورشید خاوری از پا در آمد
و روز دولت شب بسر آمد لمحه از کشش و کوشش نیاسودند و لحظه از خون ریختن و گرد فتنه انگیختن نغنودند
چون مهر جهانگیر علم نصرت فرجام صبح را مرتفع ساخت و شهسوار خاوری بر باره مشرق سوار
در مضمار جهان تاخت صبر دلیران دانستند که در ممر تند سیل لشکر غیرت توقف از محالات است
و بر ایشان ظفر یافتن با آن معدود از مقوله ممتنعات لهذا عنان تکاوران را دیار بدست فرار
دادند و بقیة السیف روی بوادی گریز نهادند غیرت شوق را از بند رهانیدند و لشکر فیروزی آثار
را از آن کوشش مردانه تفقدهای شاهانه مستظهر و مستمال گردانیدند و صورت شاهد فتح را با رسال بشیران
رونده بر آئینه خاطر عشق منعکس نمودند و در اتمام امر رسالت از جانب شوق رخصت حاصل فرمودند
و خود طبل معاودت کوفته بخدمت شتافت و شوق بسبب ادای امر رسالت عنان از مرافقت تافت
چون صبر از مرارت آن شکست فاحش تلخکام گردید و به تقبیل قوائم سریر اعلی رسید روح چون لطف
دلبران را استماع این واقعه عظمی رخ در پیچید و آتش خشمش به مثال شعله شوق مهجوران زبانه کشید
و زبان بتوبیخ ایشان گشاد و دران غفلت و ذهول ایشان را انس سرزنشها داد و بصبر گفت و حضر
وجود تو سالخورده گردیده و دیده خرد تو دید پیری دیده خواست از ادراک اشیاء دست باز کشیده

و چهرهٔ تدبیرت بناخن بیخردی خراشید و طاقت و توانائی را بی‌ادبی ملمع نموده و در انخفاض
اعلام عزت تحمل و شکیبائی نیز بسی فزوده و درین گفت و شنید خبر متواتر رسید که شوق عشرت
از برق وام گرفته می‌آید و مانند سیل بهاری در طی برّ و بری مسارعت مینماید شاه شیر حمله
فراشان سراپردهٔ عظمت را حکم فرمود که مجلس جنت آئین را بزینتی تمام بیارایند و استادکاران
پایهٔ سریر آسمان نظیر را مامور ساخت که ساحت بارگاه را بمثال گلستان آرایش فرمایند
تختی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونه گونه فرشهای ملوّن و نوع
نوع بساطهای مزرّد زمین بارگاه را زیب دادند و شاه بمثال خورشید انور تاجی مرصع بجواهر قیمتی
احمر و افسری مکلل بجواهر زاهر بر سر گذاشته بر اورنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط
خلافت مناط از امرای نامی و ندمای خاص زینت پذیرفت و غلامان مزرّد نیام چون ماه تمام
بپای خدمت ایستاده و خدام فلک احتشام سر بر خط جانسپاری نهاده و ساقیان ماهرو و می
روشن ساحت مجلس را بهشت برین ساخته و کمندهای مشکین از زلف و کاکل بر دوش انداخته
فوجی از مردان کاری تیغهای نبرد فام بچنگ منتظر فرمان ایستاده و برخی از دلیران کارزار
دست بر قبضهٔ شمشیر آبدار نهاده ناگاه شوق تند خرام بر درگاه سپهر احتشام رسیده و بعد از
حصول رخصت داخل بزم انس گردیده و آسمان کردار قد بسجود خم نموده و درج ناطقه را بادای
ثنا بدین نمط کشود که تا چهرهٔ لاله و گل از نسیم بهاری شگفته و رخسار چمن از رشحات ابر آذری
نضارت پذیرفته باشد چهرهٔ بخت بلند از روایح الطاف الهی گلگون و دوحهٔ دولت
ارجمند از آفت عین الکمال مصون باد **مثنوی**

فلک بندهٔ کمر شمشیر بادت ... شکوه کوه و زور شیر بادت
بچشم نیک بیناد نیکوخواه ... مبادا چشم بد را جانبت راه

مجلس سرخوش آغاز کرده و مغنی آئین پرده مخالفت ساز کرده و گفت در حرم نشین حصار گردون از آوازه
دولت ملازمان درگاه ما صداهاست عجب که بگوش عشرت نشینان بزرگ و کوچک عالمیان
را در نهفت و آشکار از سطوت و صولت ما خوف و هراس نشده طرفه آنست که او واقف نگردیده
هیبت حشمت ما گردن کشان عراق را مغلوب ساخته و غلغله عظمت ما تزلزل در ارکان ثبات
سرافرازان انداخته حجازیان منادی دعوت ما را لبیک سمعا و طاعة گفته اند و حکام صفاهان
و نیشاپور خاک آستان ما را بمژگان رفته اند جهانداران در دائره اطاعت ما محیط و ثابت
قدم اند و شهریاران در مقام خدمت ما راسخ دم کنند شعبده افلاک را بتشریفات قصد
شهریاری ما امکان وصول نیست و امروز بمعیت اسباب شهنشاهی ما در عرصه دوران
این گفته با مهر را از دوست و زیر صاحب تدبیر گرفته صرصر ... لباس غنچه برهم دریده
قهرمان قهر را بهتک پرده عزت شوق مامور گردانیده و منشی عطارد قهر را فرمود تا از نی
کلک آتش افروز گرد و انبساط آن زمره را بدست تحریر کلمات خشونت آمیز در نوردد و بیان
مضمون نامه در قلم آورد و مسلک جواب مکتوب ابا این طریق سپارد که ساحت این مملکت که از
وساوس شیطانی آرزوی تسخیر آن نموده الله الحمد را دامنیست که هم آغوشی او در خاطر هیچ
سرافرازان نگذشته و فضای این ولایت که از تسویلات نفسانی هوس تصرف آن نموده
نو عروسیست که در عقد ازدواج هیچ و افر حشمتی منتظم نگشته و دست قدرت اوراق دولت
این خاندان را بنوعی شیرازه دوام استحکام داده که بدست تند باد اعدا تفرق نگیرد و حکیم
حکمت اساس حشمت این دودمان را به نقشی تشیید گردانیده که بنا و جمله ... سرو پا انهدام
نپذیرد و خیاط کارخانه تقدیر کسوت سلطنت بر صاحب اقبالی را که بعطر از عزت مطرز ساخت
از حسن و خار نگار نوعی مطرز گرداند که بساط دوران خاک نپذیرد و فراش حکمت مالک الملک قدیر

شادروانِ عظمتِ مهرِ سعادت یاری آکه برافراخت بوسیلهٔ دست بر دِ هر کس اختصاص نگیرد آئینهٔ اقبالِ بلند قدری که از صیقلِ توجهِ آلهی صفا یافته بجولانِ بیکرانِ خسروانِ ناخردمند غبار بران نشیند و سفینهٔ اجلالِ همت بلندی که بباد بانِ اعطافِ نامتناهی در بحرِ دولت جاری شده باموجِ حادثات خلل نپذیرد

فرد

سری کز تو گردد بلندی گرای		بافگندنِ کس نفیتد ز پای	

ظاهراً آن شاهِ دغا باز در عرصهٔ فرزین بندِ خیال ها را پیاده شناخته اند که اسپِ جدال در عرصهٔ محاربه ما تاخته اند اگر منصوبه کشایانِ عرصهٔ قضا امان دهند نوعی در پای فیلانِ کوه شکوه پائمال نمائیم و ابوابِ فنا بر رخت کشائیم که عبرتِ شاهانِ جهان شود و صیتِ این داستان بشش جهت هفتِ اقلیم رود آنگاه مکتوب را مهر بر نهاد و شوق را رخصتِ انصراف داده به ترتیبِ لشکرِ قیامت اثر پرداخت و باندک وقتی جیشی مجتمع ساخت که تا کوتوالِ پنجم حصارِ در سرا پای حصارِ روزگار گردیده بدان آراستگی عسکری ندیده و تا گردونِ آوانِ عمر با نجد رسیده بآن آئین سپاهی نشنیده نیزه دارانی که شکوهِ ایشان سماکِ رامح را اعزل ساخته و خنجر گذارانی که از هیبتِ ایشان بهرامِ خون آشام دشنهٔ قهر از دست انداخته از سهمِ سنانِ ایشان شهابِ ثاقب چون مار بر خود پیچان و تیغِ آبدار هر یک مانندِ شمشیرِ اجل بُرّان مبارزِ آسمان از خوفِ بیلکِ بیده دوزِ کماندارانِ ایشان ها جوشن بپوشیده و در زیرِ سپرِ آفتاب میکشید

مثنوی

دلیرانی همه چون نیزه سرفراز		کمرها بسته تنگ از بهرِ پیکار	
سراسر چون تبر فولاد مهره		بخون ریزی همه چون تیغ شهره	

فرعهٔ مشاورت افگندنِ شهریارِ فلک رتبه با خلفِ ارجمندِ فرخ فال

و تحریص نمودن آن دُرّی اوجِ دولت شاه را بجنگ و جدال

از ریاحینِ الفاظِ کریمهٔ اِذَا اَرَادَ اللّٰهُ شَیْئاً هَیَّأَ اَسْبَابَهٗ عطرِ این معنی بدماغِ جانِ مستنشقانِ
روائحِ انس می رسد و از انوارِ حروفش این صورت در مرآتِ خواطرِ مستطلعانِ اخبار منعکس میشود
که چون ارادهٔ مالک الملکِ خبیر اَلَّذِیْ بِیَدِهِ الْمُلْکُ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ متعلق بامری از امور گردد
و دستِ مشیتِ ازلی برقعِ خفا از عارضِ مقدمه کشد اسبابِ آن امر مهیا و آماده میگردد و در رواجِ امر اسبابِ
موانع را در می نوردد مصداقِ این سیاق صورتِ حالِ روحِ بلند مکان مع عشقِ اقبالِ قهرمان است
که چون منشیانِ دیوانِ قضا منشورِ دولتِ عشق را بظفر و نصرت موشح ساخته بودند و ملاحانِ
بحرِ قدر سفینهٔ اقبالِ روح را بصرصرِ حرص شکر او در لجهٔ هلاک انداخته قبل از وقوع هر چند کعبتینِ مراد
می افگند نقشِ جدال بیرنگ زده می گشت و با هر که در چه مشاورت در بابِ صلح و جنگ می انداخت
از طریقِ آدمی صلاح می گذشت با وجودِ اجتماعِ سپاه که در رکابِ ظفر انتساب [illegible]
دولت و جهانداری ادای تیغِ آتشبارِ آن دلاوران روی بنضارت نهاد لمرتبهٔ اضطراب و
هراس بر ضمیرِ آفتاب نظیرِ روح مستولی گشت و بنوعی غبارِ تفرقه و توزیعِ بال بر آئینهٔ خاطرش نشست
که دست و دلش از امور باز ماند و نهالِ پریشانی در زمینِ گلشنِ خاطر نشاند مثنوی

ز استیلای عشقِ بی محابا	وجودش وقفِ آتش شد سراپا	زحیرت گشت نرگس زعفرانی
نماندش آب و رنگِ زندگانی	ریاضِ خاطرش پژمردگی یافت	چراغِ عشرتش افسردگی یافت

و دانست که مشاورت با وزیرِ حمیده خصال بجز از اشتغالِ جدال نتیجه ندارد و نخلِ نصیحتِ دستورِ
فرخنده فال میوهٔ بجز از محاربه نمی آرد و بیسری اشتغال در فنونِ فضائلِ یگانه و خلقی در صنوفِ
خصائلِ فرزانه برجِ سلطنت را کوکبی رخشنده و سپهرِ دولت را بدری فروزنده قدش سرو

در جویبار سعادت بالا کشیده و رخش ماهی در فلک حشمت بر حله چهاردهم رسیده و غزالان ختائی سر بصحرا داده شیوه های چشم بیمارش شقائق نعمان داغ بر دل نهاده و گلگونهای گل عذارش سنبل سطرا را از پریشان روزگاران خم کاکلش و داغ ارباب سودا از خرمن بیاد داده گان عطر بوی گلشن و شیرین تبسمش حلاوت بخش تر از مژده وصل یار و نمکین تکلمش شیرین تر از مواصلت دلدار از برق حسن خرمن لها را سوخته و شعله عشقش در درون جانها افروخته

مثنوی

دو ابرو مطلع دیوان خوبی
مصنف بار بار و کد بستی

چو بسم الله بر فرقان خوبی
خطش خطی کشیده در نکوئی

جمالش مصحفی بر گل نوشته
که از ماهست بیرون خوبروئی

مسمی ملک با حضار او مثال داده و از کتاب مشاورت باو ورق کشاده پرسید که در بنیاد تاج چه بنگاه میرسد و دست اندیشه ات بچه نوع نقاب از رخ بکر این فکری کشید دل او در کلمات شنای سمات ساخت بزم را گوهر ریز نمود و غنچه سیراب دهان را با دای ثنای پیر عالی گهر گشود و لعل این مقال پرداخت و جواهر سخن بدین گونه در سلک بیان منتظم ساخت که هر چند همای تفکر سلطان دادگر معدلت را ذروه پرواز از اوج امکان برترست و شاهباز نظر خاقان عالی همت را نشیمن فراز طارم اخضر و طایر شکسته بال اندیشه این کسیر البال را یارای بال فشانی با دلی با آن عظمت نیست و مرغ قفس فرسوده تدبیر این فقیر را در وصول بفهم راه آن کمال چیرا نیست نهایت چون امر جهان مطاع باظهار ما فی الضمیر این حقیر مثال داد و حکم عالم مطیع باین تشریف دامن تخت عزتم را بر کرسی افلاک نهاد لابد مکنونات خاطر را المنصه عرض باید رسانید و مخدرات ضمیر را بمعرض باید گردانید قبل ازین هنگام مسالی شبی بستر استراحت انداخته و اسباب راحت مهیا ساخته بودم و در عواقب امور تفکری مینمودم و عقده زلف شاهد احوال را بشانه اندیشه میگشودم و بقصد سیحان نظر گوی خیال از میدان ضمیر میبردم ناگاه خجل

خواب بر ولایت دیده تاختن آورد و سپاه منام سپاه جاگانه چشم را مسخر کرد در عالم رویا دیدم که خسرو
بالفتح خفتن و جای خفتن الخ
جهانبانان طرح شکار انداخته و ساحت خرم مرغزاری جولانگاه یکران گردون سیر ساخته
از هر طرف آهو و نخچیر را روز نامهٔ عمر بضرب تیر شاه کشورگیر بسر آمدی و هر گوشه صیدی بستهٔ
فتراک سلطان وحش ضمیر شدی گاهی از خون رنگ شکاریان رنگ آمیزی صفحهٔ صحرا قیام
داشتند و دمی آهو روشان لوای صید آهو می افراشتند تا ناگاه از گوشهٔ آن شکارگاه شیری
بیرون تاخت که از بیم پنجه اش اسد خود را در آبگیر سرطان انداختی و پلنگ کهکشان از خوفش
بر قلهٔ کوه گردون قد سپر انداختی چنگلش در خونریزی مانند تیغ مرگ مشهور و جوش بر مثال روزگار بر
افنای حیوانات مسطور هر شب تا جوزا کمر شابالی نبستی از ترس پنجه اش ثور را بمرتع افلاک
نیاوردندی و هر روز تا صبح صادق تیغ نور نکشیدی غزالهٔ آفتاب در سبزه زار آسمان پا
نگذاردی ظهور آن هزبر خونریز زلزله در ارکان قرار شاه و سپاه انداخت و شعلهٔ آواز رعد
آسایش خرمن شکیبائی ایشان را محترق ساخت صید افگنان همه صید آن شکار افگن گشتند و
دلیران مسالک فرار را سپردی خوف و هراس در نوشتند شاه شیر حمله در آن حالت سالک
طریق حیرت گردید و پای اضطرار بدامن فرار کشید و حملهٔ آن برق حمله را استقبال نمود و در
دفع آن بلای مبرم مسارعت فرمود مرا نیز بخاطر رسید که کمر معاونت ملک بر میان بندم و پا
را در راه شاه بر خود پسندم بیکبارگاه از دامن آن دشت غزالی دیدم خرامان و آهوی نازنینی
چشمش فسون سازی بغمزهٔ خوبان یاد داده عطر نافه اش بوی عنبرین مویان را بباد داده شاخ شاخش
بر مثال ابروی خشمگین دلیران گره بر گره خورده و سرعت رفتارش آتش رشک در خرمن عمر
سمند تیزرو زده از ملاحظهٔ آن نگارین پیکر حالتی رو داد که دیگر خود را نشناختم و با آنحال سمند از
عقبش تاختم و او نیز بشیوهٔ دلربایان که خواهند تازه عاشقی را بدام آرند سر و دم دیدمی و با

لمحهٔ آرمیدی و بدین طریق مرا از آن مرغزار دور انداخت و برگ تندروی آماده ساخت حاصل
قریب بود که آهو برهای کواکب بمرغزار آسمان خرامش آغاز نهادند و سر نافهٔ شام را گشادند با
رسیدم که بوی گلش عطر بیزتر از زلف حوران بهشت بود و سحاک سنبلش با نگیزتر از تاب و پیچ گیسوی
بتان طرار و چگل مینمود آن جادووش آهو تمثال از نظرم غائب گشت و بدان سبب از ملاحظهٔ آن
گلزار صد خار جفا بر دلم شکست چندانکه عندلیب نظر را در آن گلستان به پرواز آوردم و در آن باغ بهشت
بنیاد جستجوی کردم اثری از آن آهوی مشکین نیافتم از غایت حزن و الم راه بیابانی که در جنب
آن باغ بود پیش گرفته چون باد صرصر با آنکه بی مقصد بر می شتافتم در اثنای حالی تو ادی حجاب
منام از نظرم برخاست و بیداری مجلس آراست از آن زمان تا حال لمحهٔ از ملال آن خواب
فارغ نبودم و طرفة العینی بخاطر جمع نغنودم حال ظهور عشق ـ از آن شیر خشمناک نشانهٔ بیم و
آتش غضب او را از شعلهٔ خشم این زبانه می بینم لیکن شنیده ام که آن غزال جادووش را التعبیر حبیب
و تمثال آن آهوی آفتاب فش در عالم مثال کیست اکنون اگر آن یکه سوار قلمرو دولت بنوعی
که در مقابل شیر ثبات قدم ورزید و خصم تیره روز را القدم تحمل پیشش بازر زند اولی ست چه پایهٔ
قدر سلطان رفیع مکان از عار فرار اعلی ست خسرو فلک شکوه انجم حشم سر انگشت حیرت بهم
دندان تفکر نمود و بزبان الهام ترجمان بیان فرمود که طرفه حالیست که با هر که قرعهٔ مشاورت
درمیان انداختم و از رای هر کس درین باب معاونت جستم مرا به محاربه تحریص نمود و در میدان
داری و مقابله فرمود و حال آنکه بعین الیقین می بینم که نیر دولت او را ارتفاعی ست از نحوست
زوال مصون و اختر بختش را اشرفیت از طرق وبال مامون با کوکب بخت او اختر طالع
مرا نوری نیست و با وجود او خاطر مرا آسایش و سروری نه **فرد**

عشق است طلسمی که در و بام ندارد	هر کس که ازو یافت نشان نام ندارد

گویا کارکنان بارِ قضا و قدر مقدر فرموده اند که سرپنجهٔ مردانگی او از خون من خضاب شود و بدور لف شاهد آسایشم از تند باد شکوه او پیچ و تاب شود

زنگ شود ۱۲ مرید

توجه رایات ظفر آیات خسرو والا حشمت بعزم رزم عشق آسمان جاه با عموم لشکر و جمهور سپاه

بعد از انکه صفحهٔ کتاب مکالمه باین سطر رسید و رسالهٔ محاوره باین صفحه منتهی گردید منجمان رصد بند دقیقه شناس و مهندسان خرده دور دانش اقتباس که مراحل فلک الافلاک القدم اندیشه پیموده اند و دقائق رموز مجامع ملک آگاه بوده اند و قوت و ضعف کواکب را بقوت نظر ثاقب دانسته و دریافته و بدرجات گردون بپای مردی ذهن مستقیم شتافته و از آثار علوی ورقها مرقوم نموده و صحائف ضمائر را بدانستن شگرف کارهای سپهر بوقلمون مرشح فرموده اند طلبیده طالب ساعتی گردید که از شوائب نحوست متخلی و بحلیهٔ سعادت متحلی باشد تا الوای نهضت دران وقت برافرازد و مهندسین کامل صناعت استخراج طالع وقت نمودند و بدست دقت برقع از رخسار شواهد ازمنه کشودند و نقود ایام را بر محک اندیشه زدند و جویای ساعت سعادت قرین شدند و بعد از تدبیرِ بی پایان و تفکر بیکران بعرض رسانیدند که فلان روز جهت توجه رایات ظفر آیات محمود است و فلان ساعت بواسطهٔ نهضت خسرو حمیده صفات مسعود شاه فلک پایه دران ساعت سعادت مایه زین مرکب قمر رفتار را قرین عرش برین ساخت و لوای مجاهدت بدست تعقل برافراخت شعر

	بیاده در رکابش تاجداران		برون آمد بزرگ شهسواران	

قضا را فصل ربیع بود و سلطان بهار لشکر نامیه را بر مراحل پیچا پیچان لیل و نهار عرض می نمود و گل سوری بر تخت زمردین گلبن قرارگاه ساخته و از بال عندلیب چتر سنجری بر سر افراخته نسیم بهاری

باحیاسی جهان کمر بسته و برآذاری کلاه گوشهٔ صفاکاری بر سر شکستهٔ شقایق نعمان زنخ زمردین بست بمعرکهٔ چمن تاخته و غنچهٔ سیراب ترکش شاخسار را به پیکان زمرد فام مشحون ساخته سنبل مُعطّرا کمند پیچ بر دوش افگنده و هوا بهرهٔ طراوت نهال غم را از بیخ برکنده سرو سهی جوشن پوش بمیدان گلستان آمده و هزاردستان از پر و بال اُتاقه بر سر گلزار زده بید مُولّه دشنهٔ سیراب از برگ آهخته و صنوبر علم بمعرکهٔ بستان برافراخته

مثنوی

نموده حسن خویش از هفت پرده	عروس گلستان هر هفت کرده
شگوفه برگ خود بر باد داده	درختان را هوا بر سر فتاده

حاصل در چنین فصلی که بسیط کوه و هامون بساط زمرّدین آراسته بود و باد نوروزی ساحت صحرا را بجهت مَقدَم سپاه نامیه از خس و خاشاک پیراسته سینه و سلطان انجم حشم پادشاه نصرت پناه قصب السبق سرعت سیر از برق و باد در ربوده گرفته قطع مراحل مینمود و در طی طریق خبر متواتر گردید که ایلک عشق فلک شکوه رسیده

نظم

شوق در پیش و الم همره و محنت رفقا	علم عشق ز سر حد جنون شد پیدا

روح صاحب فتوح فرمود که در همان مکان رحل اقامت انداختند و سایبان دولت و شادروان عظمت برافراختند و آن همین دشتی بود فاصل در دیار عشق و اقلیم روحانیان موسوم بصحرای الفت و سمت صد گونه خار غم و خاشاک محنت آمیز و از لشکر روح فلک پایه بتهیهٔ اسباب پرداختند و سپاه عشق آسمان رفعت نیز در اطراف آن دشت مسکن ساختند و دلیران مبارز تمام شب را باین فکر بسر بردند که آیا صباح که دست قدرت مُرقّع ظلام از رخ مهر خاوری بردارد عروس فتح هم آغوش که گردد و بساط عمر کدام یک بصرصر بیدرودی دوران نوردد

شگفتگی چمن کارزار تحریک نسائم حملهٔ مبارزان صفدر

نوبتِ اولی فرارِ صبرِ شیر دل از صولتِ تیغِ شوقِ ہیچا با

روزِ دیگر کہ معرکۂ جہان از جولانِ شہسوارِ مشرقی انتساب گرم گردید و رایتِ آفتابِ خاوری
باوجِ افلاک رسید و یکہ تازِ جولانگہِ آسمان رمحِ خطِ شعاعی جوشنِ شبرنگِ شب را برہم شگافت
و ساحتِ میدانِ فلک از نورِ حضورِ مہرِ انور روشنی یافت **فرد**

	سحر چون مہرِ خود را یک سوارہ		بزد با تیغ بر خیلِ ستارہ	

روحِ زیبندہ لوا مبانیِ اساسِ عسکرِ نصرت کیش را ہیچا با وہ سردار کہ رکنِ دولت بودند مشید
و نیک و بد و قبض و بسطِ عمومِ جیشِ منصور را بر امیِ آفتاب اشراقِ عقل حوالہ فرمود و صبرِ صائب
تدبیر کہ شمۂ از احوالش سبق ذکر یافت و پرتوِ تنویرِ خامۂ غریب نگارہ بر بشرِ مناقبش تافت
رایتِ دولت در مقدمۂ سپاہِ ظفر پناہ بر افراشت و تہورِ شیردل کہ تیغِ آتشبارش با کلیلِ فلک
رسیدی و از صدمۂ شجاعتش زہرۂ پر دلان آب گردیدی در میمنہ ارقامِ جلادت بر صفحاتِ
روزگار نگاشت و حلم کہ پیری بود صاحبِ وقار و دلیری مردانہ در مہالکِ کارزار میسرہ لشکر
را بفرِ قدوم منور فرمود و غضب کہ شعلۂ خشمش آتشی بود ملتہب محافظتِ ساقۂ لشکرِ ظفر اثر
می نمود و علم داریِ سپاہِ کینہ تہمت کہ جوانی بود سراپایش مخمر از قوت مفوض گردید و پایۂ قدرِ شعور
کہ تیز ہوشی بود با ذکا بخانہ از نگاہبانیِ احتسابِ لشکر باوجِ عیوق رسید و نظر کہ مسرعی بود جہان پیما
مامور بآن شد کہ علمِ دیدہ بانی بر افرازد و سمع در ہر طرف باستعلامِ احوال می پردازد و نطق را آخذ
این بود کہ آوازۂ حرکت و سکونِ اردوی معلی بسمع نزدیک و دور رساند و حفظ باین امر اشتغال
داشت کہ غنائم را در مخزنِ خیالِ مجتمع گرداند عجز و اضطرار را کار این بود کہ اگر عیاذاً باللہ لشکر
خصم غلبہ آرند بمصالحت گرایند و امید و بیم را شغل این بود کہ دلیران را العطایای شاہی و سخط
شاہنشاہی وعدہ و وعید فرمایند عشق ارجمند صفوفِ لشکرِ قیامت نہیب را بآئینِ سدِ سکندر

مرتب ساخته و اعلام نصرت اعلام برافراخته میمنهٔ سپاه نصرت دستگاه را بغیرت شیر حمله
سپرده و ضبط میسره را بعهدهٔ حیرت که از گردن کشان نامی بود کرده شوق آتش مزاج در مقدمهٔ صفوف
لشکر بوده و محنت گران رکاب بمحافظت ساقه قیام نموده برادر خویش محبت را منصب سپه سالاری
جمهور سواران عساکر ارزانی فرموده و غم سرداری پیادگان جیش سعادت کیش می نموده و خود چون
آفتاب از افق قلب تابان و شعلهٔ تیغش سراپای وجود دلیران از سوزان حزن و الم و بلا و ندم و حسرت
و ناکامی و اضطراب و بی سرانجامی و شفقت و پریشانی که هر کدام در فنون شجاعت بی مثیل و قرین و در
بیشهٔ جلادت شیر عرین بودند با فوجی از سپاه کینه توز سعادت مبارزان صفوف می نموده آه بلند
پایه علم دار بوده و فغان که فیج شان ذلیل را از وقائع اخبار می نموده بعد از تسویه صفوف پیکار و تلاقی
مردان میدان از اول مبارزی که سمند جلادت در معرکه تاخته و لوای مبارزت در مضمار کارزار
برافراخته شوق آتش مزاج بود که یکدم سراپای میدان القدم تهور نموده تیغی در دست در رنگ
قطرهٔ آب اما آتش فشان و شمشیری مانند مهر جهانتاب اما بر مثال ابر قطرات خون از آن چکان
کمانی در زه نموده بود مانند ابروی جانان سیه توز و بطرز هلال عید مسرت اندوز نیزه اش در گلشن
معرکه سروی لیکن چندین سهی قامت را بر خاک هلاک انداخته تیرش در چمن کارزار نسیمی اما بنای
چندین خانهٔ جان او ویران ساخته سمندش کوهی ولی برق مسیر صرصر تگی اما فلک نظیر زیر ران او
بوسیت بوشتی قناعت کرده برق نهادی قصب السبق سرعت رفتار از فلک برده

مثنوی

چنان خوش خو که عهد شادمانی
اگر بگذاشتی راکب عنانش

چنان خوشرو که ایام جوانی
رسانیدی بآن دیگر جهانش

با این آئین ساحت میدان نظاره گاه دلیران صف شکن نموده و تصورسجان لعب و طرب دیده گوی مبارزت
از خم چوگان کارزار ربوده از ضعف روح که یکه سرد آن آتش عنان انداز اشد صبر صاحب

شکوه بود سپهری نزرین بر کشیده و سنان کج ثعبان کردار را لقمهٔ سماک رسانیده پیلار کی خونریز
تیر از تیغ غمزهٔ خوبان حمائل کرده و کمانی فتنه انگیز تیر از چرخ مقوّس بچنگ آورده العبد از آنکه در
بزم رزم جامی چند از طعن سنان بهم پیمودند آغاز عربدهٔ مستانه نمودند شوق گرز کوه آسا
بقوت بازوی دلیری بر فرق صبر نواخت بنوعی که زلزله در ارکان ثبات و قرارش انداخت صبر
بزور بازوی مردانگی تحمل آن ضرب کرده دست بقبضهٔ شمشیر آبدار آورد و خواست که بر فرق شوق
فرود آرد و از رقم نیستی بر لوح وجودش نگارد شوق شیر دل پنجهٔ مردانگی یازیده سر دست صبر را
فشرد و تیغ را چون نقد صبر از دل عشاق از کفش ربودن برد و همان تیغ بتحریک دست شوق بر
فرقش آشنائی یافت بنوعی که تا میانش بر هم شگافت شوق بباد حمله بدر رفت و صبر پای
بریال سمند افتاده بیابان فرار راه پیش گرفت از این فتح نمایان اغصان دوحهٔ ضمیر جنود عشق
طراوت فراگشت و سیلاب تجمّل از فرق لشکر روح گذشت شوق خویش را بر قلب سپاه روح زده
بسی از رزم آرایان معرکهٔ جدال را پامال هلاک نمود و بناوک خفتان شگاف روزنها در سینهٔ دلیران
گشود و جنود روح نیز گرم عنان گشتند و فرق بسی از سروران سپاه عشق را بگرز گران سنگ
شکستند و از باد حملهٔ کندآوران نامی آتش هیجا شعله ور گشت و از تکاپوی نبرد آزمایان غبار
ساحت مضمار بر چهرهٔ روشنان آسمان نشست تیغهای یمانی شیوهٔ سرافشانی پیش گرفت غنچه‌های
پیکان در ریاض قلوب مردان شگفتگی پذیرفت کمند مسلسل شکنج هم آغوش سرکشان گردید
و ابر شمشیر بسی خون برگشت کارزار بارید چشم زره در حسرت جوانان خونریز شد و آتش حرب از
دستبرد ابطال رجال تیز شد دهقان روزگار دانهٔ سرهای سروران در زمین معرکه کشت و نهال ظفر
دوران گونهٔ رعنایان را گلگونهٔ خون آغشت

مثنوی

ز هر سو بانگ زرین نای برخاست	ز بانگ نای دل از جای برخاست	خروش صفدران شد تا بافلاک

اژدها ۱۲ — بدخواهی و جنگ ۱۲ — دست دراز کرده ۱۲ — دلیران ۱۲

پهلوان [illegible]

بچرخ آمد چو گردون مرکز خاک | ز بس پیکان که در دل کرد منزل | بشد چون غنچه پیکان گل دل
خدنگ از ترکش گردان کین دوست | برون آمد لباس یار از پوست

تا وقتیکه خورشید خاوری از صولت آن معرکه با رنگی زعفرانی و پیکری لرزان تن از برگ بید از صدمهٔ تند باد خزانی بیتابانه خویش را در نقاب غروب مختفی ساخت و فراش روزگار شادروان مشکفام بر بسیط غبرا افراخت گیر و دار مبارزان در کار بود و جلاد اجل از قطع رگ حیات جوانان نمی‌غنود چون روزگار بمرگ پژمردگان لباس عباسیان پوشید و منظر افلاک مجمع صحبت ثوابت و سیاره گردید **شعر**

شباهنگام کین عنقای فرتوت | شکم پر کرد از این یکدانه یاقوت

خستگان جنگ دست از محاربه باز داشتند و اعلام معاودت برافراشتند روح با دلی مجروح تر از سینهٔ مشتاق و خاطری پریشان‌تر از دل مهجوران مشتاق بسر پردهٔ استراحت خرامیده عقل هوشمند و فرزند دلبند را حاضر گردانید و بر فراز صحن قطرات اشک عقیقی از جیب یمانی بارید و گلهای آتشین خون دل بر اغصان اجفان شگفانید (جفن بمعنی مژگان ۱۲) و زبان الهام ترجمان گذرانید که صحن شکوه‌مند که رکن رکین این دولت بود و ویرانی مملکت را استعماری ای زرین عمارت می‌نمود بدین نوع سخ از معرکهٔ کارزار تافت و لشکر ظفر اثر بدین قسم شکستی فاحش یافت امیدوارم که سرانجام این امر چه خواهد بود و شعبدهٔ دوران درین پرده چه بازی خواهد نمود **رباعی**

دوران همه حسرت همه در ساغر ما کرد | بر هر که نهادیم دل از دیده جدا کرد
بگشاد قضا شست که آهی نکشیدیم | بر دوست تر ما خورد خدنگی که خطا کرد

پس روی بعقل آورد و مضمون این بیت ادا کرد **بیت**

فریاد برآریم ازین پیر مشعبد | کو در ازل این شعبدهٔ عشق بپا کرد

چندانکه در دفع این شعلهٔ سرکش از رای او سعادت جستم مرا بتحریک نسیم حرب تحریص نمود و غافل از این معنی بود که آتش از باد بیشتر افروزد و هر چند در انطفای این آتش با او مشورت کردم تهییج صرصر جنگ تحریک فرمود و از این حال دل آن کاشعله در هیولای اجسام بیشتر سوزد شعر

ناصح از پند تو عشقم بدل افروخته تر شد	آتش ست این چه عجب است که از باد بمیرد

عقل خرد و زاین گفتار برآشفت و با آواز بلند گفت که در میدان خرد مروت بر حیاتی که مشتمل بر ننگ باشد رجحان دارد و اگر خون کسی با خاک معرکه برامیزد اولی ست از آنکه روی از نبرد فرار آرد این حرف بیان نموده و هم در کشتیه فسانه گفت و شنید بعنوان رسید و شاه بخلوتسرای خاص خرامید و دل نیز در سراپردهٔ خود ساکن گردید

شعلهٔ خبر جمال حسن به بیتابی عشق در خرمن جان دل افتادن و برگ طاقت را بباد اشتیاق دادن

لمعات نیر خبر خجسته اثر کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِکَی اُعرَف بدینگونه روشنی بخش خلوتگه قلوب ارباب حال میگردد که حکمت کاملهٔ یزدانی و قدرت شاملهٔ سبحانی بجهت سلسلهٔ علیهٔ انسانی را که عین اعیان است از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ وجود آورده و انشا و تدوین دیوان حیات بنی نوع که خلاصهٔ اکوان ست کرده تا قدم طلب در راه شناخت مبدع حقیقی گذارند و ممالک جان و دل بسلطان محبت ازلی سپارند و چون اقتباس انوار جمال لاهوتی بدون مظاهر و مجالی بر سالکان کاراگاه مستعسر بل متعذر ست از چهرهٔ بتان حوراوش آیینها ترتیب داده و بر دست طالبان نهاده تا از انعکاس صور غیبی در آن مجالی دیدهٔ جان شان از نوربینی فزاید و آن آیینها

مانندِ شموع بسر منزلِ سعادت راه نماید نظیر این معا صدورِ محالِ دل است که از شعلهٔ جمالِ حسن راه بسر البستانِ حقیقت یافت و نیز جمالِ شاهدِ حقیقی بوسیلهٔ او بر سر اچهٔ جمالش یافت تبیین این مقال آنکه دل را برقِ رفتاری بود که با بادِ صبا همعنانی می نمود و از غایتِ تیز پائی وحشی غزالانِ دشتِ حسن را رام میکرد و از نهایتِ شیرین عنانی رسیده طایرانِ فضای نازرا در دام می آورد باز ئی نخچیرِ امید زود رس موسوم بهوس درآن شب مضطر وار رخصت بار خواست و بعد از حضورِ محفلِ مکالمه را بدین گونه آراست که امشب سمندِ رفتار را برق عنان ساخته بودم و رختِ سیر در ساحتِ معسکرِ عشق انداخته از هر طرف نظاره می نمودم و گرهِ غم را بسر انگشتِ نگاه از رشتهٔ خاطر میکشودم ناگاه گذارم بسرا پردهٔ افتاد که سائبانِ زرنگارئی افلاک نزد آن پردهٔ می نمود و شادروانِ محلی آسمان را در جنب آن قدر نبود و طنابش را از نساجِ صنعت گولی از رشتهٔ نگاهِ سیه چشمان تافته و ستونش مانند نخلِ قامتِ رعنایان در جویبارِ خوبی نشو و نما یافته فرد

یکی خیمه دیدم که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب کشیده طناب

رخصتِ سیر بنزدیکی آن خیمه کشیدم در آن ظلمت دیدم که بزمیست چون مجمعِ فلک ماه و ناهید و محفلی چون سپهرِ آسمان خورشید همچنی در بر سویش نو گلی شگفته انجمنی بر هر طرفش دلارائی رخسارِ دلارا در نقابِ زلفِ عنبر فشان نهفته بستانی زیر نهالش گلِ غنچه و میوه باغی سراسر نخلش میوه در نهایتِ لطافت رسیده چمن آرائی که دامن دیده از نظارهٔ رخسارِ شان لبریز گل گشت و در آنجا جمع گشته و لاله رخانی که دماغِ جان از استشمامِ روائحِ عنبرینِ ایشان مالا مال عطرِ سنبل میشد بیکجا نشسته مثنوی

بنات آنجا چو پروین جمع گشته
ز تابِ روی شان شمع گشته
پریرویان بهر سو جامع گشته

یکی مطرب یکی رقاص گشته	شراب ارغوانی در کشیده	نوای ارغنونی بر کشیده
شبستان از بتان مجلس افروز	دریده جیب صبح و فتنهٔ آخر روز	

از گریهٔ شمع صراحی بقهقهه در آمده و سوز کباب باعث ساز شراب شده شعلهٔ آواز مغنی آتش در
خرمن الم زده و نغمهٔ رباب زنگ از مرآت دلها زدوده ساغر می چون جام زرین آفتاب از لب
صبحرویان کام پذیرفته و از نوای چنگ عود شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن مینا می دمید یک
چمن گل رخ حوری می شگفت و هر قطرهٔ می که بساغر می رسید با آستین نشا گرد کلفت از دلی می رفت
با خود گفتم که این هنگامه را هنگامه آرایی هست و رنگ آمیزی خواهد بود که این همه نقش غریب بست
ناگاه مهری دیدم رخشان و ماهی درخشان از غیرت یاقوت لبش اکنون بسنبش خون یشک در دل
کان عقیق بسته و جزع یمانیش بازار نرگس شهلا شکسته نیسان قدرت بلطافت مروارید دندانش
دری در صدف امکان نپرورده و در خسارهٔ آتشناکش آب و رنگ لعل بدآب برده و در خم ابروی
فیروزه گونش رواق بجز بی طاق ابروی عنبر بارش دست قضا طاقی نفراشته و در پای ایوان
زمردین بدلفریبی عذارش نقاش فطرت صورتی ننگاشته مژگان ناوک اندازش چون تیر بلا
در جانها کارگر و غمزهٔ فتانش از چرخ زبرجد رنگ فتنه بارتر نخل قامت طوبی خرامش سرو
آزاد را حلقهٔ بندگی در گوش کشیده و میوهٔ لطافتش بر نخل حسن رسیده گیسویش دامی مشکین بر پایش
در قید دلهای رمیده مانند رشتهٔ نگاه نظربازان گیرا و زلف کمندی عنبرینش در صید جانهای
محنت کشیده بمثال جذبهٔ محبت افسون ساز از سیاه حلقهای مویش چون حلقهای چشم سیه چشمان
دام فریب شکنجهای جعدش چون شکنج آستین فتنه برانگیزان هنگامهٔ شکیب عقدهای طرهٔ مشک
افشانش خون مشک در دل نافهٔ آهوی ختا کرده صلیب سنبل پریشانش عابدان از ایمان
برآورده از پیچ و تاب کاکلش بناچین بستان از رم در تاب و از بوی غالیه سای کلاله سلسلش

خانهٔ دماغ ماخراتِ پیشانیش نورانی‌تر از صفحهٔ ضمیرِ روشن‌دلان جبینش فروزان‌تر از کوکبِ دولتِ مقبلان
از ناصیه‌اش انوارِ صباحت هویدا جبهه‌اش مانندِ صفحهٔ عذارِ آفتاب نور فزا صبحِ عید از بدرِ رخسارش
نشانه شمعِ خورشید از آتشِ عذارش زبانه در وصفِ مصحفی بر گل نوشته خدش گلی بدستِ نزاکت
بهم پیوسته چهره‌اش گلی بر گلبنِ ملاحت دمیده عارضش لاله در گلشنِ لطافت شگفته گردیده گوشش
صدفی در بحرِ زیبائی به بنیانِ خوبی پروریده بنا گوشش برگِ گلی از غایتِ لا رائی در روضهٔ
حسن و جمال آفریده محرابِ ابرویش قبلهٔ اربابِ نیاز حاجبش هلالِ عیدِ عشاقِ با سوز و گداز هلالی
بدستِ نیکوئی در زه قوسی معتبر گره بر گره جبینش موجِ چشمهٔ تسنیم فتنه پیوسته در دنباله‌اش مقیم
نرگسِ شهلایش بساحری مشهور شورِ قیامت شیوه‌های چشمِ فتانش را امر دوز با همه ناتوانی در قتلِ
عاشقان توانا و با همه مستی در بردنِ دلها دانا کرشمه‌اش جادوی ماهر غمزه‌اش کافری ساحر
از یک گردشِ چشمش خمخانه کشان لا یعقل گردیدندی و از یک نگاهش میخانه نوشان از مستی
بر هم غلطیدندی با بادهٔ نظرش کیفیتی که بر هر کس دیده کشادی مستانه افتادی و با راحِ نگاهش
خاصیتی که چشمش بر هر که افتادی در دم دل از دست دادی مژگانش ناوکی بخونریزی سمر گشته
و مانندِ بختِ مهجوران برگشته دهانش غنچهٔ نو شگفته و از بس تنگی از نسیمِ نفس جراحت پذیرفته شیرینِ
تکلمش حلاوت فزائی نمکینِ تبسمش ملاحت آرائی لبش از نازکی برگِ گل دل از خنده‌اش ولی گل
هر دم که غنچهٔ دهنش از نسیمِ تبسم شگفتی ساحتِ مجلس شکرستان گردیدی و هر گاه از روی نزاکت حرفی
گفتی موجِ گوهر بکمرِ مجلسیان رسیدی زنخدانش بچوگانِ خوبی گوی طراوت از میدانِ خوبان
برده و غبغبش ترنجی بر نخلِ دلبری پرورده بیاضِ گردنش فوارهٔ آبِ زندگانی بر ریاضِ برش
تباشیرِ صبحِ کامرانی دوششِ سرجوشِ صفا و زیبائی سینه‌اش آئینهٔ چهره نمای عروسانِ دلربائی
چهرهٔ جان دو دان پیدا و صورتِ دل از صفای آن هویدا پستانش پستانِ انگیز را به حبابِ نورانی

برانگیخته ۱۲

سمن بری دیگر گفت که کمندِ نگاه در طلبِ این صید گیر است و گلِ این حرف از گلبنِ زبانِ گل اندامی
دیگر شگفت که دستِ کرشمه در گرفتنِ این وحشی غزال رساست هر یک این شغل را حواله بیکی
می نمودند و این نوعروس را نامزدِ کسی می فرمودند آخر خود گفت که جذبهٔ همت بدین امر گمارد
و اورا کشان کشان بمجلسِ ما آرد آنگاه با حضارِ جذبه اشارت داد و برقع از رخِ این اندیشه کشاد
و گفت می باید پنهان اورا از ما سلام رسانی و کمندی بر گلویش افگنده بسوی ما کشانی حضارِ
بزمِ بهشت آئین گفتند آمین شب الحال بنهایت انجامیده و هر کس در بسترِ استراحت آرمیده
شب دیگر بهنگامِ کمر بخدمت بندد و بپذیرای این امر گردد چون سخن باین مقام رسید مجلسِ
صحبت پریشان گردید شاهزادهٔ فرخنده فال را مرغِ آرزو در فضای خواهش پر و بال زده
و از تابِ شعلهٔ اضطراب طپان و بیتاب شد و گفت هیچ دانستی که نام آن پری چهره چیست
و نسبش از دودمانِ کیست فرد

هوس این شمع شب افروز کاشانهٔ کیست	جانِ ما سوخت بگو راست که جانانهٔ کیست

هوس عرض نمود که بیقین نام و نشانِ آن نگار را ندانستم لیکن در لوحِ خاطر بخامهٔ ظن نقش بستم
که آن درِّ شب افروز از درجِ عشقِ رفیع مکان است و آن پریِ عالم سوز از برجِ آن خسرو
وافر احسان و از نامش نشانی نیافتم و در جستجوی اسمش نشتافتم دل با خود گفت سبحان الله
آهوی وحشی را نیز اثری هویدا گردید و ازان غزالِ ختائی نیز لغتی بمنصهٔ ظهور رسید بعد ازین
گفتگو هوس ارخصت داده در بسترِ خواب غنود و تمامِ آن شب درین اندیشه می بود

اشتعالِ نیرانِ قتالِ نوبتِ ثانی از گرمیِ حملاتِ دلاورانِ دارا و اندراسِ اساسِ حیاتِ تهوّر از سیلابِ تیغِ غیرتِ صفدر

صبحی که ترک جنگجوی سپهر تیغ آتش فشان آفتاب را از نیام ظلام کشیده بر خیل ثوابت و سیاره تاخت
و تخت نشین طارم چارم کمند زر افشان خطوط شعاعی بر شرف این نیلگون حصار انداخت **مثنوی**

سحرگاهی که طاوسان انجم — پر افشاندند ازین نیلی تتق دم
دگر بر فرق چرخ سر کشیده — نهادند این کلاه زر کشیده

مجلس آرای روزگار بزم پیکار را بر آراسته و اجل ساقی وش تیغ پیمودن جرعه فنا بر خاسته و مستان
مجلس حرب عربده مستانه آغاز نهادند و باده نوشان بزم جدال از نشاء باده مرگ مست طافح افتادند
مغنی آن بزم عمر فرسا در پرده فنا آهنگ مرگ ساز کرده و مطرب آن محفل جان گسل ابواب نوای
نیستی بر رخ مجلسیان باز کرده و درین وقت عشق گیتی افروز فرمان فرمود که غیرت برق حمله معرکه نبرد و مازد
و دشت جدال را از خون پردلان گلگون سازد غیرت شعله سرکش را از نیام انتقام کشیده و سمند
برق وش را المضمار پیکار دوانید شهاب تیر از القوس پیوست مبارزی که از لشکر روح متحمل سطعن آن
مردانه گردیده و سپر توانائی بر سر کشیده تهور صاحب اقتدار بود که بسر انگشت شجاعت عقدهای مشکل از
رشته مردانگی گشوده و با غیرت شیر دل میدان داری نموده که چشم عقل از مشاهده آن خیره و آئینه
اندیشه از غبار سم شورش تیره گشته هر گره که غیرت بر زلف شاهد فتح میزد تهور بشانه شجاعت
می گشاد و هر بخیه که او بر جامه نصرت میدوخت غیرت بنوک تیغ جلادت چاک میداد **بیت**

زشمشیر تا سایه افگند هور — همی این بران آن برین کرد زور

چون سپهر گردنده بدستیاری حرکت کمر بند مهر انور را گرفته از قله جبل نصف النهار بزیر کشیده
و روز دولت خسرو خاوری بزوال رسید آتش خشم غیرت بر افروخت و برق غضبش خرمن
تحمل تهور را سوخت و نیزه افعی کردار بر سینه اش راست ساخت و باد حمله از پشت مرکبش
بر زمین انداخت و توسن کینه بر پیکرش تاخت و سراپای وجودش را با آتش نعل نگاور بباد داد

بخاک هلاک گداخت **نظم**

تهور بخاک اجل پست گشت — فلک نامهٔ عمر او در نوشت
ازین قصهٔ پرغصه آه و افسوس — رخ بخت او گشت چون سندروس

جوانان خونریز از خیل روح صاحب شمشیر بی‌کیا رعنان رنجه گردیدند و خاک معرکه را بر فرق هم پاشیدند و ازان سوی نیز جنود ظفر ورود عشق سبک عنان گشتند و شاخ و برگ دوحهٔ حیات دلیران را به تیغ برّان درهم شکستند **نظم**

سیاست درآمد بگردن زنی — ز چشم جهان دور شد پرده‌بینی
نهنگ خدنگ از کمین کمان — کمند اژدهای مسلسل شکنج
ناستاده بر یک زمین یک زمان — دهن باز کرده بتاراج گنج
ز بس تیغ بر گردن انداختن — نیارست کس سر برافراختن

و تا وقتیکه مرغ عنبرین بال شب بر ساحت جهان طایر گردید عقاب خدنگ دلان از شکافتن سینه‌ها نیارمید چون دست قضا جهت صید زاغ شب دانهٔ انجم بر زمین آمگاه پاشید و بساط ظلام بر صحن این طارم فیروزه فام مبسوط گردید کمند اندازان دست از جنگ باز داشتند و کمین سازان لوای مراجعت برافراشتند قهقههٔ خندهٔ شادی سپاه عشق نمک بر جراحت دل خستگان خیل روح سیر بخت و رشتهٔ امید خاشیه داران خدمت آن صاحب فتوح از تیغ طنز آن گروه ناشکوه می‌گسیخت دل روح چون کبوتر اضطراب آغاز نهاد و عنان کشتی شکیبائی بدست صرصر بی‌طاقتی داد

رشته طلب انداختن روح بگلوی دل و نیاز و کشیدن بپایهٔ اورنگ ناز

بعد از تفریق جمع کارزار دل بقرار بگوشهٔ کاشانهٔ خویش مسکن نمود و هوس اطلاع سر موداوا ز خبر شبانه اسیر دام غم گردید و مرغ دلش چون صید نیم بسمل می‌طپید هوس اختلاط ساخت که شب

در رشتهٔ کمندِ جذبه طوقِ گلو نگر دید مصرع
که باز آورده است از کشتنِ ما قاتلِ ما را

هنوز این حرف بلبِ آشنائی نیافته بود که جذبه از دربارگاه رخ نمود کمند افگنی دید که از پیچاکِ کمندش رهائی ممکن نگردیدی و حلقهٔ مشکین رسنش چون آهِ مظلومان بشرفِ عرشِ برین رسیدی فضای شادروانِ (کنگرها ۱۲) جلال را سجده گاهِ نیاز گردانید و این فصل بعرضِ عرض رسانید که سرخیلِ ماهرخانِ ملاحت پرور و سرفتنهٔ سمن رویانِ سیمبر شاهنشهِ ملکِ خوبی و رعنائی مالکِ ممالکِ محبوبی و زیبائی فرد

سرفتنهٔ نیکوانِ آفاق
چون ابروی خود به نیکوئی طاق

حسنِ جهان سوزِ آتش مزاج دعای سراپایش نازو پیامی جملهٔ عشوه از انجام تا آغاز میرساند و بقلمِ بی نیازی صفحهٔ خاطرت را برقومِ این مطالبِ دلارا موشح میگرداند که مصورِ قدرت پیکرِ ما را آبِ لطف تخمیر نموده و نقاشِ فطرت بقلمِ مرحمت چهرهٔ ما را بر لوحِ وجود کشوده و پیرایهٔ این الطاف شفقتی ست که در جبلتِ ما مرکوز کرده و رحمتی که در خاطرِ ما در آورده بدان سبب ما نیز پیوسته پرتوِ جمالِ جهان آرای خود را بر اشخاصِ قابله می افگنیم و ظلِ امتنان بر مفارقِ افرادِ مستعده میگستریم چون بعرضِ کارگذارانِ حسنِ روزافزونِ ما رسید که آن ملکزاده استعدادِ آن دارد که جرعهٔ خدمتِ این درگاهِ والا تواند کشید لهذا طالبِ حضورِ او گشته ایم و منشورِ احضارِ او را نوشته خاکبوسیِ درگاهِ ما را عطیهٔ عظمی شناسد و جمعیتِ خاطر احرامِ حریمِ قربِ ما بسته از دورباشِ قهرمانِ قهرِ ما نهراسد دل از استماعِ این کلمات تحیر بر تحیر افزود و بجارهٔ تعجب تلاطم نمود فرد

(با الفتح حکم با جلال و قهر ۱۲)
کین چه استغناست یارب وین چه قاهر دولتیست
کین همه زخمِ نهان هست و مجالِ آه نیست

بادهٔ حیرتش چنان مست ساخت که خویش را نشناخت و لب بلا و نعم نتوانست کشود و یارای تکلمش مطلقاً نبود بعد از لمحه خواست که انجاحِ این مطلب را در عقدهٔ تعویق اندازد شاید در حالتِ افاقت از آن بیهوشی چاره سازد جذبهٔ عنان گیر بکمندِ مشکین شکنج دستش را بهم بست و دوش

راچون زلفِ سمن‌چهرگان درهم شکست و کشان کشانش به پرده سرای حسنِ آتش خوبی کشانید
دل چون دید که سرکشی فائده مند نیست بقبولِ امر خویش را از بند رهانید چون ساحتِ شادروان
جلال مسکنِ دلگر دید جذبه پیش رفته بعرضِ محرمانِ حریمِ خاص رسانید که آن آهوی رمیده را و آن
طائرِ تازه از آشیان پریده را بدام آوردم و بر در بارگاه حاضر کردم تا کدام از محرمانِ خلوتِ انس
طرب بلدِ تقرب امتیاز داشت پیش باز آمد و این کلمات بگوش جذبه زد که آن صیدِ بسته را بتماشا
بساط آرید و تهمت برابستر صفای خاطرش نگمارید دل چو بزمِ انس و احفل گرد دید و از هیبت آن
محفل چندین جا زمینِ بندگی ببوسید جمعی از خوروشان آفتاب لقا دید زلفهای عنبرتار بر دوش
انداخته و گیسوهای مشکبار را نقابِ گل عذار ساخته اما از حسن جهان سوز اثری نیافت و برگوارِ هم
رخسارِ دلارای او بروجناتِ حالش نتافت از غایتِ بیتابی مذکور ساخت که آیا آن کس که
مرا بدام آورده کجاست و آن شهبازی که مرغ دلم را صید کرده چه شد که ناپیداست استغنا
نام سنگدلی ازین گفتار بر آشفته شد و طپانچه بر رخسارش زد دل اندوه حاصل بیهوش گشت
و قوتِ قیامش نماند بر خاکِ آستان نشست بعد از افاقت استغنای بیحیا با تیرِ زهرآلودِ
نگاهی بجانبِ دل انداخت که تا سوفار در سینه اش مسکن ساخت و گفت ای شوریدهٔ پریشان حال
وای هرزه گرد کوچهٔ خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهدهٔ انوارِ جمالِ حسن بهم رسانیده و بتحمل
کدام خارِ محنت گلِ ملاحظهٔ رخسارِ او را از گلبنِ امید دمانیده زلالِ وصال را خاصیتی است که تا وجودِ
محنت فرسود با خاک نیامیزد قطره‌ای از آن بکامِ جان نچکانند و بادهٔ اتصال را کیفیتی که تا سرِ سودائی
از خمارِ هوس پاک نشود جرعه‌ای از آن بگلوی دل نرسانند دلِ محنت زده بزبانِ حال گفت طرفه حالتی
می‌بینم و از باغِ امید طرفه گلهای چینم آن کمندِ طلب بر گردنِ جان بستن چه بود و این سلسلهٔ
آرزو را به تیغِ استغنا خستن چیست آنکه از تلطف مرا بسوی خود خواند که بود و این که بدین قسم

از حریم امیدم مهجور میباید گشت درین گفت و شنید بسی بیتابی کرد و درین حالت بسی خون جگر خورد ناگاه دلبری دیدم سهی بالا سیمین عارضی زیبا شمع معنبر بدست از پس پرده بیرون خرامید و دامن زرکشان نزد دل بیتاب رسید و گفت حسن عالم افروزت سلام میرساند و قامت عزت را به تشریف مهربانی بلند میگرداند که ما را در پنهان با تو لطفهاست و لباس لطف ما بر قد حالت رساست لیکن از جوش تمنا می دماغ یارای آن نمی نماید که شمع عارض را در سراچهٔ دیده ات روشنی فزاید لحظه درین سراپرده که نو سوم حجرهٔ تو لیست آرام ساز و نرد الفت ما غایبانه می باز تا وقتیکه پرتوی از آفتاب جمال پرتو انداز گردد و دودمان شرفت را آن وسیله روشن سازیم دل زبان نیاز بعرض گشود که ای ترک سیمین چهره و ای چون مهر بدر بخوبی شهره نامم تو چیست و درین درگاه خدمت کدامست آن نگارین پیکر گفت مرا مهر مهربان نام است و خدمت من نسبت بمهمانان احسان و اکرام است دل سودا زده ناکام دران مکان نشست با مهر بساط محاورت چید و از آن حرف پرسش او پرسید تا که چنان باشد که محرم خلوت انس تو انم گردید و بحریم اتصال تو انم رسید مهر تبسم کنان گفت

هنوز تشنه در سر شاهی غرورست	دریغا کین غرور از عشق دورست

ازین خلوت سرا تا جایی که آن مهر ماه لقا مسکن دارد چندین حجابست و آن مهر جهان آرا در درای چندین نقابست رفع حجب وقتی شود که نقاب جسم از چهرهٔ جان برافشانی و آن دلارا در صورتی در نظرت جلوه کند که در قید هستی نمانی رباعی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند	این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی	سر رشتهٔ روشنی بدستت ندهند

گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان سحر بیان او مسموع گردد و گوش امید شنوای کلام آن ماه اندام شود مصرع پاسخ گفت مهر عالم افروز که بلبل نطق آن طوطی شکرستان شیرین بیانی وقتی

در حدیقهٔ امید شکر خواهد شد که مانند طوطی تا بر آئینه باشد از خون دل خضاب شود و نغمه‌ زار
تذرو بستانِ خوش‌خرامی و می بزم افروز ساعات خواهد گشت که مرغ دلت آن شمع محبت کباب شود رباعی

تا مرد به تیغِ عشق بی سر نشود	در حضرتِ معشوق ملطّف نشود
هم دوست طلب کنی و هم سر خواهی	آری خواهی ولی میسّر نشود

دل گفت هر و باب همه جان افزاست و مهرت حیلهٔ دلارا بیچاره اسیری که به دام محبت شما پای بست
شود و بی طالع کسیکه نخل امیدش از تیغ مهر شما پست شود رباعی

خوبان دل و جان مبتلا می‌خواهند	زخمی چو زنند خون‌بها می‌خواهند
این قوم اگر چشم بد دور این قوم	خون می‌ریزند و خون‌بها می‌خواهند

تو که مهربانی بدین غایت نامهربانی و با این مرتبه دربی تخریب دل می‌کوشی یارب قهر را چه خوبا شد
و چه بیرحمی با آن فتنه جو باشد چه بر من معلوم شد که هنوز میوهٔ ثبات قدم دل به نخل محبت نرسیده
و دست فرسودِ مشقت نگردیده معروض محرمان خلوت خاص گردانید که نقد رسوخ اعتقاد
دل ناتمام عیار است و تا خالص گردد در بوتهٔ محبتش کار بسیار است رباعی

در عشق ز پا فتاده‌ای می‌باید	امید به باد داده‌ای می‌باید
آنجا که همه دردِ دلِ خود گوید	دندان به جگر نهاده‌ای می‌باید

میزبانی این میهمان گستاخ از من نمی‌آید و اطاعت امر من نمی‌نماید چنین طرز دان رمز شناس
فرمود که تغافلِ جان گسل که از سیمبرانِ سنگدل به قساوت قلب امتیاز داشت و پیوسته ارقام
بیرحمی بر صفحهٔ حالِ بینوایان می‌نگاشت او را در ساحت دوری نگاه داشت و اگر ارادهٔ رجوع
به معسکرِ زوج داشته باشد و جودش را موقعی نگذارد و مقارن آمدن تغافل چه برخاست
و تغافل دست دل را گرفته در منزلِ دوری محلِ سکونتش را آراست چند آنکه دل لب به سوال کشاد

حرفی از زبان او نشنود و هرچند گفتگو کرد التفاتی بسخنش ننمود از روی تعجب با خود گفت که یک
از این نگارین پیکران در بیرحمی از دیگری چالاک ترند و در تندخوئی از هم آتشناک تر در این فکر
غرور که از چاکران خاص سپاه و هواخواهان حق گزار او بود رسید و از صورت احوال دل بی
و زبان نصیحت گشود و توبیخ بیقیاس نمود که دودمان روح را بد و ننگ آلوده و دوحه اصالت
را خاک یکسان نمودی متابعت هوا را این ثمره و اطاعت هوس را این نتیجه است بازیچه شد از ننگ
رسوائی علم افراز و این مقدمه از جهانیان ظاهر ساز و بر چابکی نرخ خرام و در گوشه کاشانه خویش بیارام قرار

ای دل بخیال هرزه تازی تا چند	افسونگری و فسانه سازی تا چند

دل را از استماع این کلمات انتباهی حاصل گردید و بهمراهی غرور معسکر پدر را بالا گر خرامید انفعال
حسب الفرمان لب باقتناع نگشاد و در مرصد منع نایستاد دل با خاطر پریشان تر از جعد بتان روان
بخلوت خود داخل گردید اختیار و اراده را دید که باهم نشسته اند و حرف ناپیدائی دل در پیوسته
چون از در در آمد بیتابانه برخاستند و بساط دعاگوئی آراستند و گفتند بیت

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را	بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

و ایشان از هم صحبتان دل بودند و در هرجا با او مرافقت می نمودند دل بی صلاح آن دو یگانه بکار بیات
احوال نپرداختی و بی مشاورت ایشان هیچ کاری نساختی دل سرگذشت خویش تفصیل صفحه
ضمیر ایشان تحریر نمود و واقعه هوس جذبه و استغنا و مهر و تغافل و غرور را تقریر فرمود گفتند نه رسم
و راه شاهزاده آسمان جاه این بود و همیشه باین منوال سلوک می نمود که هر امری که مطمح نظر خجسته
اثر سازند قرعه مشاورت با ما در میان اندازند مصرع

بهر هر کار باید مصلحتی در کار است	سخن مردم دیوانه سراسر فال است

دل مجروح خاطر گفت ای دور گردان بساط شفقت و ای بیدردان راه محبت اگر مرا درین کار

اضطراری بود یا آنکه کمند طلب در گلویم افگند حرفی از من شنود **فرد**

ما بر مثال گویم چوگان بدست یار است	او میدهد بهر سو ما را چه اختیار است

و آن شب باین گفتگو بانجام رسید و طلوع ما رلیل بدست روز سطوعی گردید

اضطرار ساحت پیکار نوبت سوم از طلوع کواکب ثوابت سعی مبارزان مرد افگن و پژمردگی گل حیات شعور از سموم حملهٔ حیرت صف شکن

روز دیگر که صبح سمن عذار تیغ آفتاب از غلاف شاهد شب ابر تیره چهر یار رخسار دامن ازکشان تیغ و شرق خورشید سر

صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان	چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن

هنوز نوبتیان افلاک کوس جهانداری خورشید را بنوازش در نیاورده بودند و مشعل مهر انور را فراشان کارخانهٔ دوران روشن نکرده که نالهٔ کرنای جنگ فضای جهات را بر صاحبان نامور تنگ ساخته و غریدن کوس رعد صوت زلزله در زمین و زمان انداخته دریای هیجا بتلاطم درآمد و بحر حرب موج برین رواق مینائی زد تیرخاش جویان خونریز بر مثال مژگان بتان دو رویه صف کشیدند و آتش جویان گرم ستیز جازم میدان جدال گردیدند **فرد**

ز هر سو صفدران صف برکشیدند	ز ماهی تا به لشکر کشیدند

درین روز مرگ اندوز از صف لشکر عشق حیرت جهان سوز لباس جنگ پوشیده و بنا ورد مبارزان ولایت روح سبک عنان گردید شعور را و فطانت را عرق حمیت بجوش آمده مرکب هامون نورد دلیران جهانیده و هنوز حیرت از صف لشکر جدا نگشته بود که خویش را بقلبگاه سپاه رسانیده و نوک نیزهٔ جان ربا بسی از نامجویان را از مرکب نگون سار نموده و بناوک دیده دوز پیراهن حیات بسیاری از دلاوران را مانند جوشن مشبک نموده و قلب

لشکرِ ظفر اثرِ عشق را برا بهم شگافت و آئینهٔ حیاتِ جمع کثیر از آبِ تیغ آتش فشانش تیرگی یافت
و تا ساقهٔ لشکر تاخت و لوازمِ مردانگی مرتب ساخت بنوعی که دوست و دشمن قوتِ بازوی مرد
افگنش آفرین گفتند و در مدح گرزِ مغفر شکنش دُرهای تر سی سفتند در بیحالت حیرت تهمتن کمند پرشکن را از
فتراک باز کرد و روی بسوی شعور آورد و از عقبش رسیده به پیچاک آن مشکین رسن کو بال آن صفدر را
مقید ساخت و توسنِ آهن خای را تاخت شعور را سراسیمگی فراگشته است بحکش بر مثال فرزین کجروی
آغاز نهاد و عنان تمالک و تماسک از دست داد یکی از دلیران پرسید که اینچه حالست و با کو کطاعت
چه و بالست شعور مجروح دل گفت **فرد**

	حیرت از بسکه عنان تاب دلم شد بهم ست		که ز انجام رهِ عشق بآغاز افتستم	

هنوز این حرف بالبش آشنا نگشته بود که سمِ سمندِ حیرت پیکرش را بر خاکِ فنا فرسود
برادرانِ او حدس و ذکا که در مردانگی و شجاعت مشهور بودند از فنای برادر والا گهر جامه
بر تن چاک نمودند و کمندِ خصم اندر خم از فتراک کشودند و اطرافِ حیرت را فرو گرفتند و جدال
او را بجان و دل پذیرفتند حیرتِ عالم گیر نهالِ قامتِ ذکا را بشمشیر برق کردار بدو نیم ساخت
و از دبرهٔ آتش فشان نخلِ وجودِ حدس را از بن بر انداخت روح فلک کوکبه سپاه کینه خواه
را بعنانِ برگشتن مامور گردانید و امر نافذش بحملهٔ دلاورانِ رزم جو با جمیعهم بنفاذ انجامید
شیرانِ بیشهٔ کارزار چنگالها بصید دشمنان تیز کردند و نبردانِ معرکه پیکار بر لشکرِ
خصم حمله آوردند مبارزانِ صفوفِ قیامت نهیبِ لشکرِ عشق نیز سیلاب صفت از قلل
جبالِ قلب و جناحین بدشتِ نبرد تاختند و بانهدامِ مبانیِ حیات گردانِ معسکرِ روح
پرداختند و نیرانِ قتال اشتعال یافت و سلامت سرِ خود بدو دست گرفته بوادی
فرار شتافت تیرِ عمر فرسا چون قطراتِ ژاله بر گلبنِ عمرِ مردان باریدن آغاز کرد و اژدها

سنان بهجت صید دلیران دهن باز کرده دشنهٔ آبدار چون ماهی در بحر خون می‌دوان شناوری می‌نمود
و پیکان مرگ نشان از کثرت در کشش تن دلیران بر هم می‌سود **مثنوی**

بباریدا ز تیغ الماس میغ | همی آتش افروختا ز ترک و تیغ | چو دریای جیحون شد همه دشت و راغ
سیه‌ها چون بلاغ | ز آواز اسبان گرد سپاه | نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

و تا وقتیکه بدست لعب سپهر دو رنگ لعبتیان نهانخانهٔ آسمان بر بساط فلک ببازی در آمدند و درو نشان
فلک در مجمع ملک مجتمع شدند بساط نرد محاربه میان آن دو سپاه از رخ خواه چیده بود و سماط مجادله در آن
مجلس عمر فرسا کشیده چون ساقی شب خم افق را بشراب شفق مشحون ساخت و بدست عروس
جوی آسمان ساغر زرین خورشید را بزمین مغرب انداخت **بیت**

چو خورشید گشت از جهان ناپدید | شب تیره بر روز دامن کشید

خستگان شمشیر جدال آرام گزیدند و دلشکستگان معرکهٔ قتال دست از جنگ کشیدند روح را در
گلبن دل گل نشاطی شگفته نماند و دست غصه چندین گونه نهال الم در حدیقهٔ ضمیرش نشاند **فرد**

ازین سودا دماغش یافت سودا | اسیر دام محنت شد سراپا

و از غایت حزن و الم بخلوت خاص حرم امید و دل آشفته رای نیز رخت سکون از زاویهٔ حرمان
کشید و شمعی از آتش سودا برافروخت و خرمنی از غصه بنیاد و خت و سوز آن شمع مسالک قصهٔ شبانه
را طی میکرد و بدانهای آن خرمن مرغ تفکر را بدام می‌آورد و با خود می‌گفت چارهٔ این کار را چه سازم
و در بن شش در با مقام غم چه نقش بازم **رباعی**

من آن مرغم که افگندم بدام صید نگون خود را | بیاکت و از بلی هنگام کردم مبتلا خود را
نه دستی داشتم بر دل نه پایی داشتم در گل | بدست خویش کردم چنین بی دست و پا خود را

مگو هر کرا با رفت سهام دشنام می‌نمود که او این جام لبریز را که از حوصلهٔ من بیش است بر من پیمود چون دستش

بدامان شاهد مقصود نرسید بجهت گشاد این عقده از رای طاقت معاونت طلبید و در اخفای این سر نهانی کوشید و طالب تدبیری گردید طاقت گفت چندی بارهٔ بی آرامی را عنان کشش و شکیبائی بر سر کش که آن خرمن سوز هستی و آن برهم زن هنگامهٔ خود پرستی خواه از در مصالحت در آید و رغبت بصحبت ما نماید

مارا سوی معشوقه اگر میل و هواست	معشوقه بصد هزار دل عاشق ماست
گاه از سبکی نگه ندارد خود را	ور نه کشش محبت از کاه رباست

آخر طالعت زبونست که صبر را اینجا بپایان گذر افتاده و رخت سکون بزاویهٔ گریز کشیده و گرنه او علاج این امر می نمود و این گره را بایمای سر انگشت تدبیر می کشود چون دل از کتاب شمائل حسن حرفی شنیده بود و انوار جمال جهان آرای او را معاینه ندیده بسخن طاقت در تسکین نائرهٔ شوق فزوده و لمحه آرامش نمود طاقت بنشیمن خود باز گشت و دل تنها در بزم خویش نشست و از تنهائی آرزو را حاضر نمود و بتقریبی سر رشتهٔ این ماجرا کشود آرزو گفت طاقت را از حالت چه خبرست و او را بر دیار درد کجا گذر آن شوخ طبع مستغنی چه پروای تو دارد و دیگری کسی را با خصائص تو می گمارد او را در هر گوشه صیدیست زخم خورده و در هر طرف گرفتاریست تیر غمزه در دلش کار کرده هیچ کجا پروای چو تو خاکیان با آن آواره دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش بازم آرزو گفت **بیت**

اینجا تن ضعیف و دل خسته میخرند	کس عاشقی بقوت بازو نمی کند

عجز و فروتنی را با خود متفق نمای و بپایمردی ایشان مراحل قرب را بپیمای دل و آرزو این گفت و شنید می نمودند و آن شب درین اندیشه می بودند

گلدستهٔ فریب ترتیب مجلس اختلاط حسن جهان افروز و دل بی قرار و راهنمونی کردن نگار بگلزار وصال آن خورشید عارض سمن عذار

پریرویان با و شیمارا عادتست که چون دل از دست داده را در بازار سودای خویش بشکرم یابند در دکانچهٔ ناز و کرشمه بازنشانیند و دل بجاپلش را هدف سهام تغافل فرمایند و اگر بینند که عاشق بیقرار در قمارخانهٔ محبت در باختن نقد دل و جان اندک تهاونی می نماید و در مراتب نیاز کمتر اهتمام میفرماید ابواب ملاطفت بر رخش کشایند نظیر این ماجرا صورت حالیست که چون غلام کشتی اضطرابش را از تباهی باز آورد و از حریم حسن روی عسکر خود گردانید دیگر حسن آفتاب جبین با مهرویان مجلس بزم نشسته و کلاه گوشهٔ ناز بر شکسته لالهٔ عذار را از بادهٔ حمرا رشک یاقوت مذاب نموده و از کیفیت نشاء صهبا گوی هنگر بیانرا کشوده مه رخان را هر یک شوخی در بهم افتاده و بت ساقی بر مثال شمع در خدمت استاده آب آتش مزاج را در ساغر زرین ریخته و کلاله عنبر بر دوش آویخته صراحی تماشای آن بزم بهشت آسا گردن برافراخته و قرابهٔ شراب از قهقههٔ غلغله در مجلس انداخته شمعهای کافوری مانند عارض گلرویان برافروخته و نغمهٔ عود دود صفت دل مستمعان را سوخته بلکه از شعلهٔ آواز آتش در خرمن الم زده نکهت عنبر و عطر دماغ جان شده شعر

	بهر سو شمع کافوری نهاده		بتان چون شمع بر پا استاده	

چون گل نشاء در گلبن دماغ ماه مهر رخسار شکفته روی بهمنشینان نموده گفت که از آن صید خسته بال که گوش رسید و آن بسمل بتیغ ناز خسته بحوالی حریم انس حاضر گردید دایه داشت در فنون عاشق نوازی یگانه و در رموز چاره سازی در جهان فسانه چرب زبانی که چون لب بفسون کشادی آب آتش جوی و آتش تندخوی را با هم الفت دادی شیرین بیانی که چون زبان نیرنگ سازی کشودی وحشیان رمیده را رام فرمودی موسوم بفریب زمین بوسید و معروض گردانید که شیوهٔ صیادی و دلربائی و آئین دلبری و عشوه نمائی این نیست و این طرز مناسب طبع نازک لطافت رمیده طائر هیمرا که دلبران خواهند بدام زلف عنبرفشان مقید سازند و اگر دانه دوستی و الفت

سپاسشنید و آخر تیغِ جفا دل ایشان را مسخر ساختند و اگر قبل از آنکه بدام افتد یا شنیدن نام شده باشد

صیادِ دام در کشد آن مرغِ وحشی نیز از قیدِ سر کشند فرد

چراغی اگه بیداری بر آتش ❊ نگهدارش که گردد شعله سرکش

بیچاره دل هنوز بوی از گلشنِ الفت نشنیده بود که پرچمی آن ماه با خارِ آزارش هم آغوش شود چون رشتهٔ محبت در گردنِ جانش استحکام نیافته است که سر از کمندِ اطاعت تافته شکرلب گفت تشبیبِ این مطلب امروز برای تو نمودم و ترا در انجامِ این کار مطلق العنان فرمودم فریب عرضه داشت که خیالِ مرا با من قرین ساز و تغافل را الفرمای که اسپ تندخوی متاز تا من سررشتهٔ الفت بگلویش مقید سازم و درین بساط لعبی لبنر ایازم خیال حسب الفرمانِ او رنگ نشینِ ممالکِ جمال با فریب همعنان گشته راهِ لشکرگاهِ زوج در پیش گرفتند و از هر سو سراغِ سراپردهٔ دلِ ایشان گرفتند آنگاه فریب بدر سراپرده آمده بار طلبید و خیال نیز در حوالی آرمید بعد از آنکه فریب رخصتِ دخول حاصل کرده با دل ملاقات نمود قدحِ افسانه را سرکشود که من از ولایتِ روحانیانم و مدتیست که بجهتِ نامساعدیِ طالع در دیارِ دوستی سرگردانم درین آوان که عشقِ آسمان پایه حلم مجاور بهر روح فلک شکوه برابر افراخت و مبانی اساسِ مالیِ این مملکت را متزلزل ساخت مرافقتِ او روی اورا اختیار کردم و بوسیله این که شاید بوطنِ خود رسم این راه را بقدمِ همت سپردم و اکنون خدمتِ ایستادگانِ پایهٔ سریرِ حسنِ آفتاب بروی را تقدیم میرسانم و از خیلِ چاکرانِ آن آستانِ ملائک پاسبانم و چون در ظلِ عاطفتِ شاه فلک بارگاه مدتها بسر برده ام و کسبِ سعاداتِ جاودانی در سایهٔ خسرو کرده ام آتشِ پرچمیِ حسنِ تندخوی که نسبت بشاهزاده والاتبار نمود دلم را سوخت و شعلهٔ اندوه والم بقیاس در کانونِ درونم افروخت و بیچاره با آن سنگدلِ آتش مزاج برآشفتم

وبا آن سمن چهره گفتم که در اکرام شاهزادهٔ والاگهر اهتمام نمودی و در شرائط اعزازش نکرده
مگر ترا آگاهی نیست که آن نوگل از کدام گلبن و آن نورس نهال از کدام چمن است تا سمن بوی
عذر خواست و بساط ندامت برآراست من شرط کردم که بخدمت شاهزاده آمده او را بمجلس
انس آن سمن چهره حاضر سازم و طرح بنای الفت فیما بین شاهزاده و آن در شهر خوبی شهره
اندازم و دل لب بشکوه کشود و شکایت بقیاس از بیرحمی حسن نمود گفت کان دلبر دلارا شیوهٔ
خوبی و رعنائی بنیاد اند که چه حیثیت نگذاشت که بلبل نظر را از گلستان عذارش بهره ور آرم و شمع
عارضش را در پیش نظر دارم فریب گفت که اگر رمقی از حیات هست چنان بنمایم که چهرهٔ حسنش را
بر سراپای وجودت تابد و خلوت سرای دولت از نور وصالش روشنی یابد و برادری دارم
نقاش و رنگ آمیز مانی صفت از نوک قلم صنعت ریزش اگر کلکش نقش پرداز صورت گل شود
صد بلبل ازان خروشند و اگر شکل شمع نیرنگ زند یک انجمن پروانه بر دورش جوشند بارها
دلارا صورت پرداخته که دلبران بامید ربودنش علم افراخته اند و مکرر مژگان بتان را صورت
گردانیده که زخم ناوکش بدلها رسیده و شبها صورت آفتاب کشیده که شعاعش باطراف و جوانب
پرتو افگن گشته و روزها چوگان زلف بتان از القلم سحر آئین تمثال نموده که گوی دلها ربوده فرد

برنگ آمیزی آن فرزانه استاد	کشیده نقشها بر آب چون باد

بالتماس من صورت آن شمسهٔ ایوان صباحت را کشیده همراه دارد اگر مامور گردد بنظر آورد
در آرد دل را اینصورت بر لوح دل نقش گرفت و قدوم خیال را ایجان پذیرفت خیال
صورتی نظر دل را سائید که دست قدرت بر لوح فطرت بدان زیبائی صورتی نکشیده
و از پس پردهٔ غیب بمنصهٔ ظهور بدان خوبی نگاری جلوه گر نگردیده مشاهدهٔ آن دلارای
صورت نمودن و صد دریا بر رخ کشودن و در خاک بیهوشی افتادن و متاع دل بیغما

عشق داد اِن یکی بود از تاب سودای سویدایش تا یرهٔ آتش گشت و یک عالم غبار غم بر آئینهٔ خاطرش
نشست بیتابانه بر پای خیال افتاد و رخ بر قدمش او نهاد و فریب السّت که تیر تدبیرش بهدف
مقصود رسیده و ماهی قلب دل در شبکهٔ عشق مقید گردیده گفت دل جمع دار و همت بگمار که اینک
بزم دیده ات مجلس انس عکس رخسار دلارای آن سیمن سیما خواهد شد و شعلهٔ عذارش آتش در خرمن
قرارت خواهد زد و بنعلین طلب بپوش و در سلوک راهِ عشق بکوش و دل از حاجبت و کمر زنّار
بر میان ببست و آن صورت را در جیب جان نهاد و دست توسل بدست خیال و فریب داد و خویشتن
را بجوالی سراپردهٔ حسن رسانید و فریب پیشتر رفته آن ماهِ حور لقا را ازین حال مطلع گردانید
حسن خج است که دل را ببزم خاص طلبد و محرم حریم اختصاص کند ناز علم امتناع برافراشت و دین
اراده را مقرون بانجاح نداشت و گفت مثنوی

ترسم ز افزونی دیدار تو	کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود	گر مثل جان بود ارزان بود

حسن نیز بر سر غنج و دلال آمد و با فریب گفت ناز نمی گذارد که قدرِ رعنایم در نظرِ دل خرامد امشب
اورا با الفت بمخانه نمای و در مراتب اعزاز و احترامش فزائی فریب او را دلداری نموده
بسراپردهٔ الفت آورد و با آن سیمن چهره اش همصحبت کرد دلِ اندوه حاصل آهنگ افغان
ساز داد و از چشمهٔ چشم انهارِ خون کشاد که من از داغ عشق حسن زارم با الفت چکارم خیال
و فریب و الفت دران شب با دل بزم اختلاط گسترده بلطائف الحیل در تسکین نایرهٔ اشتیاق او
میکوشیدند و جرعهٔ صحبت باهم می نوشیدند و از گرفتاری دل با عشق خبری بد و نه روح را اثری

آرایش یافتن شاه مضمار کارزار از نوبت چهارم بنشاط کلی

تیغ و سنان گردان رزم‌خواه و عریانی جمعیت از لباس
زندگانی بدستبرد پریشانی دشمن سوز عدو کاه

چون شعلهٔ آتش روز در خرمن شب افتاد و ترک فلک افسر زرنگار آفتاب بسر نهاد شعر

چو انگشت شب دم دمیدن گرفت | زهر سو زبانه کشیدن گرفت

دگرباره معرکهٔ نبرد بشور آمد و نیران میدان مجادله شعله بر فلک اطلس زد ساقی اجل جام سرشار مرگ برکف گرفته بر بزم آرایان پیمود و مغنی مرگ طنبور نیستی ساز داده در پردهٔ قتال سراز فنا با اهل معرکه نمود نای هندی بمثال نفخهٔ صور صرصروار از زندگانی مهجور فرمود و آواز کوس حربی مانند رعد بهاری باران خون جریان نمود نظم

جهانا تشد نعرهای بلند | گلوگیر شد حلقهای کمند

درین روز از لشکر عشق فیروز دلاوری که میدان نبرد را لطف و جولان قرینهٔ روز محشر ساخته و بسم ستور باد پیما زلزله در مبانی اساس پردلان انداخته پریشانی نام صفدری بود که نوک سنان آتش ریزش چون شهاب ثاقب درخشان و تیغ آبدارش بمثال چشمهٔ خورشید نور افشان بود جمعیت تند حمله در مقابل آن مردانه بمبارزت شیردلان میدان آمد و بارهٔ هامون گذار بجولان آورد پریشانی شاهین خدنگ مرگ آهنگ را بقصد صید کبوتر روح جمعیت پرواز داد و جمعیت عقاب تیر چهار پر را بجهت گرفتاری مرغ روان او بند از پا کشاد سنان آتش افشان پریشانی قبای جمعیت را جوشن نمود و نوک زج جمعیت روزنها در سینهٔ او کشود و لهو ازهنگامی که شاهباز زرین جناح خورشید از آشیانهٔ مشرق پرواز نموده تا وقتیکه از شدت حرکت سست بال گشته بر شاخسار نصف النهار قرار فرمود بساط

محاربه فیما بین ایشان مبسوط بود و سر انگشت تهور هیچ یک گره از رشتهٔ ظفر نگشود و پریشانی و تاب شده نیزهٔ ثعبان کردار را بر سینهٔ جمعیت گذاشت و او را از خانهٔ زین بر داشت و بنوعی بر زمین زد که اجزای پیکرش متفرق شد دلیران صفین و نبرد آزمایان طرفین بر هم ریختند و غبار معرکه را ابر در هم بیختند جان پر دلان از هول آن معرکه از تنگنای تن رو بگریز آورد و سیوف قاطعه بر سر سر افرازان مقام کرد و سیلاب تیر بنیان ارکان وجود جوانان را ویران گردانید نشأهٔ شراب مرگ جرعه نوشان مصطبهٔ حرب را بستر غلطانید و سم ستوران سرکوب رؤوس سروران گشت خون مقتولان از فرق سواران گذشت و هر اسب را در رفتار سفینه صفت بر دریای خون آشنا گشتند کند آوران بگرز گران سنگ گردن پر دلان را شکستند و خروش باده نوشان خمخانهٔ قتال در خم نیلگون گردون پیچید از صهیل اسپان گوش زال فلک اطروش گردید نظم

ز بس خون مردان ترکتاز		فلک اطلس رومی افگند باز	
ز بس چشمهٔ تیر پیکان فشان		شده آبله دست پیکان کشان	

و تا وقتی که تند باد ظلمت مشعل خورشید را خاموش نمود و زنگی شب برقع از چهره گشود و هنگامهٔ کشش و کوشش بر قرار بود و تیغ یمانی از سر افشانی نمی آسود چون مجلس آرای روزگار بساط محفل آسمان را به شیشه و پیالهٔ ثوابت و سیاره آراسته کرد و ساقی دوران ساغر بلورین ماه را از باده محفل آورد لشکر روح همه چون خاطر مهجوران شکسته و جمله مانند دل عاشقان بکمند الم بسته بمعسکر خود شتافتند و سپاه عشق نیز در مسکن خویش آرامش یافتند روح آشفته ضمیر ارکان دولت و اغصان دوحهٔ سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان در مشاورت باخت و گفت انجام این شغل بکجا خواهد رسید و این رشتهٔ پیچ و تاب بکجا خواهد کشید اکثر سروران لشکر هدف سهام فنا گشتند و مبارزان عشق اشجار زندگانی دلیران کاری را در هم شکستند نظم

عشق از بهر تاختن بنیاد بر باد داد — سعی با خود حمله آوردن نمی‌داند که چیست

و من خود بعین الیقین می‌بینم که مغلوب و خواهم شد و قدم از این دائره حیرت فرا بیرون نخواهم زد آنگاه پرسید که فرزند دلبندم کجاست که امروز رخسار دلاراییش بزم افروز دیده نگردیده و گوش جان آواز غم پرداز ش را نشنیده یکی از حضار گفت شهبار چندی بود که آن شکاری دلخسته را صید کرده و جادوئی با فسون نیرنگ دلش را برده سخن صریح عشق را در پس پرده عفت مستوره الست و فسون چشم جادو فریبش ایمان را از قلمرو دلها اخراج کرده و شیوه نرگس جادویش نقد جانها را بیغما داده شعر

پری پیکر رشک حور بهشت — خمیر وجودش ملائک سرشت
دو نرگس دو بیمار پر نیش نگار
لبالین شبان شرم بیمار دار — لبش برگ گل را بدل داغ نه
کف پالیش از روی آئینه به

نگاری لبانان چمن بوستان — رخ و زلف طاوس هندوستان
ز بس نازکی گردش پنجه پای — اگر کفش پوشد ز رنگ حنای

این نگارین لعبت پری وش شعله محبت جان و دل او را بر آتش نهاده و برگ صبر و قرارش را بتاراج داده حال در شکنجه کرشمه آن آفتاب تمثال پنجه بست و کشاکش عشق آن در دل بردن آهنین پنجه بست شعر

باز دل جای گل دیوانگی بو کرده است — دیده اش از گریه آب تازه در جو کرده است

روح را از استماع این حرف حیرت بر حیرت افزود و وصف آن مشکین کلاله خاطرش را پریشان تر از دل عشاق نمود و با عقل عربده آغاز نهاد که از دست تدبیرت داد شعر

من بودم و دل بهر آن نیز — خود گو که دگر چه چاره سازم

عقل دیوانه صفت از مجلس بر خاست و رو بجا و اخود آورد و شاه از کثرت ندم تکیه بر بستر خواب کرد

وصول آن مرغ نیم بسمل و آن سپند محفل شوق جان بکسل یعنی دل بدستیاری اضطراب و بیقراری بگلشن دیدار و ملاحظهٔ صفحهٔ رخسار دلآرای آن شمسهٔ خورشید عذار

هرچند فلک دیر مدار را عادت و خو آن است که پیوسته بیقراران خسته را در کشاکش ناامیدی و حسرت پابسته دارد و دوران فتنه جو را طبع بران مفطور است که همت بر شکنجهٔ گرفتاران دل شکسته گمارد ولیکن گاهی بغلط گوشهٔ نقابی از رخ مطلب طالبان می کشد و تشنه لبی بزلال جان پروری میرسد یأس العضی اوقات رجای دریست و نومیدی را برخی آوان امیدواری در عقب است گو آن امید متضمن صد گونه ناامیدی باشد و آخر بنا خن حسرت چهرهٔ رجا را خراشد دل افسرده خاطر را قصهٔ نظیر این مدعاست و حالت آن بیقرار برین مطلب گواه چون شب گذشته را دل با الفت و خیال بپایان رسانید روز که چشم منتظران بزم جهان از نور جمال مهر عالم آرا روشن گردید و پرتو شعاع خورشید جهان فروز بر عالمیان تافت و ظلمتکدهٔ روزگار از فر نزول خسرو خاور نور و صفا یافت **نظم**

سحرگاهی که باد صبحگاهی	نشست از چهرهٔ گردون سیاهی	شفق شنجرف بر مینا پراگند
فلک دُر دانه بر دریا پراگند	عروس آفتاب از ره رخسار	شد از ایوان مینایی نمودار

دل حزین و زار افغان برداشت و قافلهٔ طاقت را در اولین منزل شکیبائی گذاشت و رقم بیطاقتی بر لوح خاطر نگاشت و سرچشمهٔ عشرت را بخس و خاشاک حزن و الم انباشت **بیت**

که داد از دست هجر لیلی ما را	که جانم در تف آتش شد سراپا

روی بتقریب کرد که ای نمک پاش زخم دل بدرد خاطری داشتم از قید تعلق آزادگی و آرستم

ومرغ دلی فی الجمله از شکنجهٔ اضطراب جسته بتازگی خاطرم را در سلاسل محبت محبوس ساخته
وطائر شکسته بال قلم را در دام غم انداخته اکنون گاهی با الفتم همخانه میگرداند و دمی با
اختلاط خیال بر بزم یکتائی هرگز رسم نبوده که پیش از آنکه دردمندی بوصال سبب تفرقه
مبتلا سازند و کدام آئین است که بیچاره که هنوز محرم بزم اتصال نگشته از حریم قربش دور اندازند

نظم	رسمی حکایت از که شنیدی کدام شهر	دل می‌برند و چشم بهالائی کنند
	لیلی تمام گوش و ندیمان تمام خاص	ذکر اسیر بادیه قطعاً نمی‌کنند

فریب ارقام بیطاقتی دل را بر لوح خاطر حسن عالم آرا منقش گردانید و بعرض محرمان حریم انس
رسانید که اگر خواهند که این صید تیر خورده و این طائر ترک آشیان کرده تسلیم شود رخصت
فرمایند که بلبل نگاهش بطرفة العین در گلستان دیدار بپرواز آید و دیدهٔ آرزومند را بر رخ
عالم آرا کشاید حسن جهان افروز با ناز مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود و گفت ساعتی
دیگر که سورت حرارت تسکین گیرد و شدت شعاع آفتاب تخفیف پذیرد او را بگلستان دیدار آرند
و نقاب احتجاب از نظرش بردارند فریب مژدهٔ سیر بوستان دیدار بگوش جان دل رسانید و گلهای
نشاط بر ریاض خاطرش دمانید دل از این روح بخش خبر سپند آسا بر آتش شوق افتاد و مجمر صفت
بجهت تماشای آن گلزار صد چشم کشاد و آن دو سه ساعت بطول روز قیامت برو گذشت
و هر لحظه تماشای باغ دیدار را بصورتی در کارگاه خیال نقش می‌بست چون وقت موعود در رسید
و هنگام نظارهٔ گلشن دیدار نزدیک گردید حسن آتش عذار یکی از سمن بران لاله رخسار را که مسمی
بوعده بود نزد دل ارسال نمود دل مضطرب تر از مرغ نیم بسمل قدم از دیده ساخت و لوای
رفتن برافراخت و بدر باغ دیدار رسید لاله رخی سمن عذار دید اجازت خواست که بدان بهشت
آسا گلشن داخل گردد و سالک وی ورا در نوردد آن پری چهره گفت مرا انتظار تمامست و مذاق

عشاق از چاشنی منع من للحکام ست بحکم حسن آفتاب رخسار ما مورم که بی رخصت کسی ابای نخواهد
راه ندهم و داغ حرمان قلوب منتظران نهم دل دگرباره بخروش آمد و از غلیان خون پامال حیرانی حرکتی شد شعر

چنان نالید کز بس نالش او | پشیمان شد سپهر از مالش او

وگفت من صد دریا خون دل خورده ام تا رخصت سیر این گلشن حاصل کرده ام و بارها غریق خون تا
جگر گشته ام تا مسلک هجر را با عتقاد با تصفیه در نوشته ام اکنون مخالفت از راه ورسم
انصاف دور ست و مصابرت نه شیوهٔ دل رنجور ست انتظار زبان بتفقد او کشاد و دست
التفات بر دلش نهاد و گفت تا طالبان وصال و مشتاقان جمال پامال وعدهٔ و انتظار نگردند
چگونه بساط هجران را در نوردند مصابرت پیشه سازد و یکدم در مقام رحل سکون انداز که از باغ
دیدار گلها خواهی چید و به بستان اتصال خواهی رسید دل نیز رضا بقضا داد و در صحن
قربان ایستاد تا وقتیکه مهر سمن عذار تازهٔ رفتار رخ بجوال مغرب تاخت و ساقی خمخانهٔ آسمان
جام افق را از شراب شفق لبریز ساخت اجازت نام نگاری نمکین خنده بیرون آمده
درج دهان برخصت دخول گشود و راه آن بهشت آسا گلشن با و نمود و دل مضطرب بسر آسیمه وار
قدم بدرون باغ گذاشت و حجاب حرمان از دیدهٔ خونفشان برداشت گلشنی دید بر مثال
روضهٔ رضوان گلستانی شگفته تر از عارض گل پیرهنان بستانی مانند باغ ارم حدیقه نظاره
زدایندهٔ اندوه و غم خیابانش براستی و صفا قرین طریق اسلام درختانش چون لعبتان بهشت
سهی بالا و نازک اندام بر هر سویش نهری چون چشمهٔ کوثر جاری درخت طوبی را از رعونت
اشجارش لبسی شرمساری سروهای لب جوئیش همگی آزاد و مجنون بید مولهٔ اش صد خیابان
صنوبر و شمشاد رنگینی لالهایش بدان مثابه که تصویرش صفحهٔ ضمیر را بیرنگ بادهٔ حمراساختی
و نمک طرح و وضعش بدان مرتبه که تخیلش دل را بشور انداختی بچای سفیلش بالگیر الی نوعی که دل

نظارگی را در وهم بر دی و عطر گلش بنای خانهٔ دماغها ویران کردی هر سحر رضوان بنسائم روضهٔ خلد را بدریوزهٔ صفای ساحتش فرستادی و هر صبحدم غنچهای لیش دیده از خواب شبانه بصوت عندلیب گشادی نسیم نوبهاری خاکروب صحن بستانش و ابر آذاری سقای ساحت خیابانش طراوت خانه زا د سبزهای لب جوئیش و نضارت هم آغوش گلهای خودرویش نوای عنادلش نغمه سنج عشاق جانفزا و صفیر بلبلانش از آوازهٔ وصال یار دلکشا نرگس شهلایش چون چشم فتنه جویان مخمور و گل رعنایش مانند عذار عنبرین مویان بلطافت مشهور لالهاش داغ بر صفحه چهرهٔ آتش عذاران بنفشه اش بهم زدن دام خط لاله رخساران **مثنوی**

به لطف و دلکشا آب و هوای / چو فردوس فضای فی الحقیقه
دلم جان را از او نور و صفای / بهر سو سرو رعنا قد خودروی
ریاضش روشنائی را حدیقه / کشیده پای عشرت لب جوی
درختان جمله سر در سر کشیده / عنادل جمله پر در پر کشیده

دلرا از مشاهدهٔ آن بهشت آسا روضه گلهای انبساط در حدیقهٔ طبع شگفت و با جازت سهی بالا گفت که آیا آن سیارهٔ فلک دلربائی را مقام کجاست و آن ستارهٔ صبح زیبائی را کجا آرام است اجازت گفت برین خیابان گذر آید و قصر نشین آن پرده نشین حجلهٔ زیبائی را در نظر آورد دل جوی گل دران خیابان دوید در وسط باغ قصری دید چون خانهٔ آخرت خداجویان معمور و بخاری برمثال قصور بهشت بمقصور طاقش چون ابروی خوبان در جهان بخوبی طاق سقفش رشک فرق ما سقف مقرنس این فیروزه گون رواق و ارکان برمثال ارکان عبادت اهل تصوف استوار چون مبانی اساس اعتقاد ارباب ایقان ممهد فرشش هم آغوش عرش برین جدارش چون تختهٔ چین بانزهت شمسه اش آفتاب از آتش رشک سوخته و سقفش از زینت شعلهٔ غیرت در دل فلک افروخته بود از روی قالب خشت آن بسی قالبها تهی گشته و خاکش چون گل وجود عنبرین

لرزلرزان از روی نیاز عرض نمود که **فرد**

تو بخنده لب بجنبان دل و جان تو مسلم	تو به چشم آشتی کن من و این ولایت از تو

من باری در کشاکش عشق گرفتارم؛ باید چکارم؛ دگر بار ماه مهر منظر فرمود که شیوهٔ ارباب الباب که مراعات مهمانی مهمانان نمایند، و ابواب مهربانی بر رخ ایشان کشایند، تا ساحت این ملک مضرب سرادقات جاه و جلال گشته، هیچ چیز از شرائط میزبانی و مهمان نوازی [illegible] و حرفی از مهربانی و یاری نشنیده، دل حیرت زده گفت در دکانچهٔ وجود از نقد جان و متاع دل چیزی بهتر نبودم، و آنرا خود نثار ایستادگان پایهٔ سریر آسمان نظیر نمودم **رباعی**

ای دل و جان در دو عشرت او طن	هر دو فدای تو چه جان و چه تن
وصل تو جوید دل و صد همچو دل	گرد تو گردم من و صد همچو من

درین گفت و شنید نازک از دلبران طناز طرز که بقرب امتیاز داشت نزد حسن آمده گفت تا کی با این هرزه گرد کوچهٔ هوس مکالمه خواهی نمود، و اوقات خجسته ساعات صرف مهربانی [illegible] خواهی فرمود؛ حسن سر از غرفه بدرون کشید، و از صدمهٔ ناز حکم نافذ گردید که دل نیز بیش ازین در حریم وصال توقف ننماید، و از گلشن سراپای دیدار بدر آید، فرمان پذیران گریبان دل را گرفته کشان کشان از گلشن وصل بخارستان هجر کشانیدند، و یک چمن لالهٔ حسرت در حدیقهٔ ضمیرش دمانیدند، دل را در آنحالت بیهوشی دست داده بود که از دنیا و ما فیها خبرش نبود، بهمین حالت در بیرون آن باغ دلگشا افتاد، و دیگر کسش بحریم قرب بار نداد **شعر**

جهان را هر گلی بر نوک خاری ست	خزانی از پی هر نو بهاری ست

تخصیص سپاهی کارزار مرتبهٔ پنجم بمعماری رویین تنان صاحب دولت

[illegible]

واندراس ارکان حیات قحت از سیلاب حملۀ ضعف شیر صولت

صرافان غث وثمین روایات که عقود لآلی الفاظ در رشتۀ کشید فهم ثاقب اثبات آلی لآلی این غریب خیال را بدین آئین در سلک بیان منتظم نموده و صرافان حکایات که جواهر زواهر متانت در درج بیان درج گشته طبع صائب آن بلاغت کیشانست جواهر گرانبهای معانی را بدین طور بانقود صفایح ترصیع فرموده اند که چون شب روح با عقل بر آشفت و از غایت کدورت سر بر بالین ناکامی نهاده هفت روز دیگر که نقاشان اساس آفرینش سقف زنگاری افلاک را بشمسۀ شمس مزین ساختند و طراحان قضای روزگار چهار باغ جهان را از خس و خار ظلمت پرداختند شعر

چو بفروخت از کوه گیتی فروز	دو زلف شب تیره بگرفت روز

معمار روزگار چهار دیوار معرکه را بر روئین تنان آهنین پوش ارتفاع داده و باغبان باغ پیکار انهار روان از خون کشتگان بهر سو کشاد غلغلۀ مردان جنگ آمده نفس بر عالمیان تنگ ساخت و تیغ صاعقه بار بسر افشانی مبارزان گردن فراخت شعشعۀ سیوف چون تیغ شعاع خورشید باعث تنویر چرخ مستدیر گشت و آواز گردن کشان از طاق اخضر گذشت علم برگ چو اژدهای سرکه گیسو از پرچم باز کرد طائر زندگانی از شاخسار وجود مبارزان پرواز کرد صدای سم تکاوران با دپا آوازۀ إِنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيمٌ بشش جهت هفت اقلیم انداخت سورت گرمی بازار کارزار اجساد پردلان را در بوتۀ معرکه گداخت شعر

برآمد خروشیدن گاو دم	دم نای روئین و روئینه خم
ز سم ستوران در آن پهن دشت	زمین شش شد و آسمان گشت هشت

چون معاملان چهارسوق حرب در دکان شش و کوشش کشوده و شروع به بیع و شرای جان و سر نمودند

اول حریفی که نقدِ روانِ جان بجهتِ سودای جنسِ گرانبهای ظفر برکف نهاد و در مرصدِ خریداری
ایستاد از لشکرِ عشقِ عالمگیر جوانی بود نازک اندام موسوم بضعفِ نگاه و رباید پا را در معرکهٔ نبرد نهاد
و بنظاره و جولانِ ساحتِ میدان منظرِ دلیرانِ طرفین ساخت قوت نام صاحب شکوهی از خیلِ حسن
بعزمِ جدالِ آن عدیم المثال بارهٔ هامون گذار بمیدانِ کارزار دوانید و عرصه نا وردار بر ضعفِ
بیدل تنگ گردانید و هر یک از آن دو مبارزِ نامی در بزمِ رزم جامی چند از ضرباتِ سیف و سنان
بیکدیگر چشانیدند و چون مهمِ محاربه بآنها فیصل نیافت کار بگریبان گیری رسانیدند قوت که
در تنومندی شهره بود و کمر بندِ ضعف اگرفته خواست که از جا برباید و با خاکِ نا وردش یکسان
نماید ضعفِ پیش بین که در فنونِ شجاعت بیمثل و قرین بود پشتِ پای بر وزده بر ساحتِ
میدانش انداخت و بخنجرِ آبدار سرش را از تن جدا ساخت دلیرانِ صفها و ج سکبار
از جا در آمدند و چون شیرانِ خشم آلود بر هم تاختند و مبارزانِ لشکرِ عشق نیز سیوف و اسنه بر افراختند
تیرهای افعی آسا چون مارپیچان گشت و بهر کسی زخمی رسانید ورد دم در گذشت تیرِ چهار پرِ خوبان
ناوکِ مژگانِ دلبرانِ گردانِ صفدر را شتنگ می نمود و کمندهای پرشکنج پر شالِ زلفِ
سمن بران گردنِ یلان را شقیه سفر مود قوسِ سیه توز چون چرخِ مقوس استان را مانندِ
تیر بخاک نشاند و کمانِ مرگ نشان مانندِ سحابِ نیسان بر ساحتِ میدان از ناوک ژاله
فشاند سرهای سروران چون گوی در خمِ چوگانِ قوائمِ ستور افتاد و نشترِ خدنگِ مرگ آهنگ
از شریانِ یلان فوارهای خون کشاد مثنوی

چو برقِ درخشنده از تیره میغ | همی آتش افروخت از گرز و تیغ | روان باد پایان چو کشتی برآب
سوی غرق آرند گیتی شتاب | همه گرز بارید بر خود و ترگ | چو باد خزان بار از بید برگ

و تا وقتیکه این ایوانِ مینائی بمشاعلِ شموعِ ثوابت و سیاره زینت یافت و خورشیدِ گیتی افروز

سراسیمه بخوابگاهِ غرب شتافت و گیرودارِ دلیران در کار بود و باغبانِ مرگ از قطعِ نهالِ حیاتِ
مردان نمی آسود چون فراشانِ بارگاهِ افلاک بساطِ نیلگونِ شب بر ساحتِ جهان گسترانیدند
و سایبانِ زرافشانِ روز را بپردهٔ ظلمانیِ ظلام مبدل گردانیدند خستگانِ میدانِ جنگ
عنان بصوبِ معسکرِ خود تافتند و آن شب را از جملهٔ فتوحات یافتند روح با دلی مجروح از
سقیفهٔ عاشقان و خاطری آشفته تر از زلفِ معشوقان به پرده سرای خود نشسته و با عقل و با
مخصوصان سخن از هر جا در پیوست و گفت اکثر دلاورانِ لشکر هدفِ سهامِ فنا شدند و بیشتر
مبارزانِ صفدر در بحرِ نیستی غوطه زدند و دل که ثمرِ شجرِ زندگانیست بلای محبتِ حسن مبتلا
گشته و دلِ عمومِ سپاهی پریشان و شکسته است درین باب چه سازم و ازین گرداب بلا بزورقِ
کدام تدبیر خویش را بساحلِ نجات اندازم عقلِ دانشمند سر بر آورد که شاه این زحمت از
بدل میکشد و بجبر این همه محنت از تفاؤلِ بدیر سر ساحل چنان بخاطر رسیده و ضمیر طالب
این مصلحت گردیده که بمضمونِ الحرب خدعة نیرنگی سازد و لعبی برین بساط بازد مگر تدبیر
موافقِ تقدیر آید و از سر البستانِ فتح و نصرت دری کشاید خسرو گفت غبارِ یاس بر چهرهٔ امید
نشسته است و دندانهٔ کلید چاره شکسته مهرهٔ فکر در ششدرِ حیرت افتاده و حریفِ مقامر
کعبتینِ مراد در دست ایستاده **فرد**

اگر کسی رشته کارش بدستِ تقدیر است	خیالِ باطل او چون آب تصویر است

عقل گفت اگر شاه ملاحظهٔ نقشی که در کارگاه اندیشه کشیده ام نماید ممکن که موافقِ طبع افتاد آید
جاسوسی در خدمتِ ملک است تیز هوش سبک خرام و طراری در مراتبِ خدعه و فریب تمام
و فسونگری که اگر لب بحرفِ فریب کشاید نقدِ آرزو از کفِ عشاق رباید موسوم بحیله اگر او
نافذ گردد و در ظلمتِ لیل بقدمِ نیرنگ سازی عسکرِ عشق را در نوردد و ملک وجودش را از

تصرف روان بدشنهٔ هجران دراز دو نهال حیاتش را بدبرهٔ خونریز از بن برآرد و روح از استماع
این سخن برآشفت و از روی تندی بعقل گفت نصایحت را در میزان خرد قدری نیست و سخنانت
سراپا پریشان و اهلیت عشق کسی راست که او را بحیله و فسون هلاک توان نمود و بر فرض
تسلیم نتیجهٔ این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود از این قضیه قیاس میتوان کرد که آنچه تصور
سیمای نقیض قانون دانشمندیست و بدلیل و حجت ثابت شد که تصدیق گفتار تو محض نادانیست
در هر حالتی عکس تدبیرت بحیز ظهور رسید و قول تو موجب زوال تاب و بال گردید غالبا پیری
کلید شعور از تو برده و شمع جزئیات جوهر فطانت از مرآت ضمیرت سترده و خامیت
عاقبت خاصهٔ افکار ناصوابت بزم نشینی مجالس مشاورت نه بابت تست انواع محنت
از اصغای قول تو نصیب ما گشت و غبار غم هنگام پوی تدبیرات تو بر آئینهٔ خاطرم نشست
چون این فصل سخن ادا کرد منادی فرمان حیله و فسون ساز را ندا کرد و گفت اگر توانی
دل را از سلاسل زلف حسن آزاد نمائی و از بال آن مرغ بسته پر بندی کشائی این گفته بالکمال
تو بنج بال و اندوه و ملال سر بر بستر گذاشت و علم توکل برافراشت حیله در ظلام لیل نشان مسکن
حسن گرفته خویش را بآنجا رسانید و بطلب دل تا دیدهای نظر را دشت پیما گردانید از هر جا
سراغ دل گرفت نشانی نیافت و از هر کس حال او پرسید رخ از سوالش تافت با خود گفت
آن صید خسته و آن طائر بال و پر شکسته در حوالی منزل صیاد خود آرام خواهد داشت و در
قرب مکان او ارقام بیتابی بر صحیفهٔ اظهار خواهد نگاشت بتقریبی از خدمهٔ حسن پرسید
که ملکهٔ آفاق را چون گل در گلشن جا است یا لیلی صفت در خیمه ما واست جواب دادند که ازین
پیش خستگی بود دو سه روزی شد که بباغی که درین حوالی است مسکن فرمود حیله بسمت باغ
روان گردید در قرب آن گلشن صفیر نوا مرغی شنید که از غایت اندوه و درد می نالید

و از ابرِ دیده قطراتِ خون می باریدند بر اثرِ آن ناله رخنه‌ها در دل می افگند گوشش رسید که باد ای
این کلمات مترنّم می گردید **شعر**

بهجرانت بمیدانم چه سازم	بمیرم یا بسوزم یا بسازم
ز مردن در فراقت ناگزیرم	چه میگوئی بمیرم یا نمیرم

حسن پروانه آئین گرد شمعِ قامتش گردید و مانندِ دامن عزیز پایش افتاده آستین صفت دستش
بوسید دل گفت کیستی که مرا از خیالِ یار باز می آری و بهم صحبتی تصورِ دلدار نمیگذاری حسن
اظهار کرد که از چاکران درگاهم و کمین بندهٔ آستانِ شاهم دل که از کیفیتِ بادهٔ دیدار مست
و لایعقل بود لب بدین نوع بجواب کشود که من آوارهٔ دارِ حیله خانهٔ غمم و گشتهٔ صحرای محنت
و الم شاه کدام است و شهزاده کرا نام است مرا بجز از دوست آشنائی با کسی نیست و آشنائی
من در همه جهان یکیست **رباعی**

هر چند بهر دو کون بشتافته ام	بیدیم اگر بغیر او یافته ام
در خاک بسوی کعبه ام رخ مکنید	کز هر چه بغیر اوست رخ تافته ام

حسن عرض کرد که ارتکاب این امور بجز بدنامی نتیجه ندارد و در خشتیکه در زمین بیطاقتی نشانی بغیر از
ندامت و رسوائی ثمری نمی آرد دل پاسخ داد که رسوائی شهریست که من از آن شهر یارم و بدنامی
ملکی که در تحتِ تصرف دارم **رباعی**

خوش بدنامم دگر مرا نام کدام	ناکام که ام دگر ببین کام کدام
گفتی که دگر ترا سر انجامی نیست	عاشق شده ام دگر سر انجام کدام

تا هجران خود بشکنجهٔ عذاب مبتلایم ساخته و فراق در کشاکشِ بلایم انداخته تو باری از جانم چه میخواهی
من با غمِ عشق دوست بیزارم از سلطانی و شاهی **بیت**

بیاساید همه شب مرغ و ماهی	بیاسایم من از جانم چه خواهی

حیله دید که ساقی محبت بنوعی جام لبالب شراب بر او پیموده و نشناس باده عشقش بقسمی مست و لایعقل نموده
که بفسانه و فسون هشیار نمی گردد و بساط بیهوشی را در نمی نوردد گفت اگر مطلب شهزاده وصال
یارست و مدعای ملکزاده اتصال بدلدار کمینه چاکر را در تمشیت این مهم ید طولی و سعیت
بی منتها بشرطی که امشب ترک افغان و ناله نماید و بمکانی مناسب سکون فرماید اگر عند الصباح
دیده شهریار والاتبار از نور جمال جهان آرای یار ضیا فزا نگردد تا زبان قانون حال چنگ افغان را
ساز نماید و بارتفاع آهنگ نوا و ناله اشتغال فرماید دل بامید این خبر لمحه عنان توسن بیطاقتی بدست
صبر داد و در گوشه سر بر بستر آسایش نهاد حیله کمند پیچ و تاب از میان گشاده بر شرفه دیوار باغ دلدار
انداخت و مانند صرصر بهاری انجمن آن چمن را مسکن ساخت و بصوب قصر یار دلارام سایر گردید
چون نجم الی آن والا مقام رسید دید که گرداگرد آن مقام محافظان امین احاطه نموده اند
و بشرائط حراست و پاسبانی اشتغال فرموده لمحه آرام گرفت تا خیل خواب بر اجفان ایشان تاختن
آورد و لشکر منام رخت شعور ایشان را غارت کرد همان کمند را بگوشه قصر انداخته چون تیر دعای
مظلومان ببالا دوید و از راه بام بدرون آن خجسته مقام داخل گردید در یکی از منازل آن رفیع
بنا چند تخت دید نهاده و بر یکی از آنها سمن بری نازک اندام تکیه داده شمعهای کافوری اطراف آن
در سوختن و از تاب آفتاب عارضش خانه گرم افروختن بقرینه دانست که حسن عالم آراست
که شکوه جمال او را این نمونهاست

شعر

همین حسن است بر خورشید چندین دلستان ورنه	کسی از مهر یک ذره صد بستر نمی سازد

در دم داروی بیهوشی از نظاره جمال یار بدماغ آن عنبر بوی رسید و مهر سمن عذار بیهوش گردید
حیله چاره جوی آن ماه سنبل موی را در آن حالت برداشته از قصر بیرون دوید و بجانب منزل آمد

حاصل روان گردید و دل اگرچه سر بر بستر استراحت نهاده بود اما صد خار محنت بر دلش میخلید و هر ساعت بتصور جمال یار از خواب و قرار بیگانه میگردید چه له چون با دل ملاقات نمود و نقش نیرنگی که زده بود بر صفحهٔ خاطرش مرتسم فرمود بمضمون آنکه شعر

هر که او همرنگ یار خویش نیست	عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست

نیز متوجه عالم بیهوشی گشت و مسالک هشیار را در نوشت چه له صد حیله پرداخت تا دل نحو دام قرار داد که حسن جهان آرا را بدام بعیسه گرفتار خود

اضاءت ساحت ضمیر عشق آسمان پایه از شعلهٔ آتش عالم سوزی که دل دران تیره شب بعطف دامان نهان می نمود و نفاذ یافتن فرمان واجب الاذعان تقید و حبس جمله چاره جو دل محنت فرسود

فلک فتنه باز رزم آرایان وجود را دشمنی ست بی محابا که هرگاه مخموری بصد تعب ته مینای شرابی بدست آورده و در گوشهٔ چمنی همت بر ترتیب بزمی گمارد هنوز قطره از ان باده بساغر عشرت نریخته ابری گرد و ژاله بآبیزاد آتش شکستن آن شیشه صد کار ور روزگار بغدار محفل سرایان حیات را عدو لیست دانا که هرگاه مستمندی سر رشتهٔ الفت با یاری محکم سازد و دردمندی طرح بنای صحبت با دلداری اندازد تیغی گرد در قطع آن رشته بران و سیلی شود در انهدام آن بنا خروشان نظم

گیتی که نشیمن زوال ست	آسوده دلی درو محال ست
ماتم کده ایست تیره و تنگ	با وی نه وفا نه بوی و نه رنگ

خار حرمان بپای دل خلیدن بیش از انکه در بزم وصال نشیند شاهد این دعوی ست و از آتش هجران سراپای او سوخته گردیدن قبل از انکه دمی بمدعا رخسار یار رعنای بهیم المثال ببیند

ستودی این معنی تفصیل ... شب که حیله افسون فریب حسن عالم افروز رابدست
آورده متوجه معسکر روح گردید و باتفاق دل بسرعت تمام آن مسلک را در می نوردید عشق
بلند پایه را بخاطر رسیده بود که چون لشکر روح شکستهای متعاقب خورده اند و ملازمان
شوکت و نصرت نشان مبانی جمعیت ایشانرا زیر وزبر کرده اند مبادا ارادهٔ شبخون
نمایند و در ظلام لیل بکینه خواهی آیند از روی احتیاط خود ساعتی پاسی از شب
در حوالی اردوی کیهان شکوه میگشت و منشور حفظ هر حدی از حدود را بنام یکی از مبارزان
دشمن شکن می نوشت ناگاه دل و حیله از دور منظور نظر خورشید اثر گردیدند و نزدیکان حرم
انس ایشان را دیدند فرمان قدر توامان بگرفتن ایشان نافذ گشت و قهرمانان امر بیاد پای
آوردن آن شبروان نشست بعد از حضور روی بدل کرد که این ستاج عالم سیه پوشی کیست
و ترا از بردن او مطلب چیست دل از سطوت عشق مهر سکوت بر لب نهاد و هیچگونه زبان
بلا و نعم نگشاد از حیله پرسید که مهر از سر این سر مبهم بردار و آنچه محض صدق و راستیست
بر طبق عرض گذار حیله چون برگ بید لرزان بر خاک افتاد و بدین نوع جواب داد
که اظهار این حال نزد این جمع از نهج صواب دورست و انکشاف این سر در خلوت
معذورست عشق بسراپردهٔ خاص خرامیده ایشانرا حاضر ساخت و لوای تفحص برافراخت
حیله بر لوح عرض نگاشت که آنکه لباس سیه پوشی پوشیده و جرعهٔ مدهوشی نوشیده
ثمریست نورس از حدیقهٔ شاهی و کوکبیست روشن از برج شهنشاهی و این که از تاب
غم چون خم می در جوش است و از چنگ الم مانند نای در خروش گلیست از گلبن روح
و نهالیست از جویبار آن صاحب فتوح من نیز سایه صفت بملازمت او بودم و جهت استحکام
سر رشتهٔ الفت ایشان چاره جو تخم نهال صدق این بود که در حدیقهٔ اظهار گشتم و حرف

راست اینکه بر لوح عرض نوشتم نظم

گر میل وفاداری اینک دل و من	ور میل جفاداری اینک سر و طشت

شعلهٔ خشم جهان سوز بنوعی بلند گشت که از محدب فلک الافلاک گذشت و تیغ سیاست خسرو عدو سوز بقسمی تند گردید که اجل از بیم بر خویش لرزید خواست که بکزلک غضب حرف وجود جملگی را از صفحهٔ جهان بسترد و از صدمهٔ قهر بنای خانهٔ حیات ایشان را ویران کند حلم گران سنگ مانع شتاب گردید و حکم واجب الاذعان بنفاذ انجامید که دل و جیله را مقید ساخته در زندان فراموشان اندازند و جمعی از آگاه دلان بحراست ایشان پردازند و حسن بر این حالت افاقه آورده درج عتاب و خطاب را سر گشود و نکوهش افزون از حد قیاس نمود و حسن لب بتضرع گشاد و برائت ساحت خویش را برای شاه عرضه داد و آن شب باین مقدمات بپایان رسید و طومار ظلام بدست روز مطوی گردید

ترتیب بزم رزم نوبت ششم بچابکدستی مبارزان کینه توز تهور منش تمنا از زور کیفیت شراب تیغ خون فشان محبت عالم سوز

روز دیگر که مشاطهٔ روزگار گونهٔ شاهد جهان از اسفیداب صبح و گلگونهٔ آفتاب آرایش داد و لعبت سمن عذار روز تاج زر دوزی خورشید بر سر نهاد مصرع

چو عالم سر زد این زرین علم را	گزند و تاراج باشد خیل غم را

نو عروس تیغ از حجلهٔ نیام بیرون خرامیدن آغاز کرد و شاهد سهی بالای لوا زلف مجعد باز کرد ناوک خون ریز چون مژگان ترکان گرم ستیز گشت و قوس سیه توز مانند دیدهٔ مهجوران از پیکان جان ستان ژاله ریز گشت نوجوانان آن انجمن بامید همصحبتی شاهد فتح نقد جان

بر کف گذاشتند و دلیران آن معرکه علم همآغوشی آن عمر فرسایان برافراشتند اجل دران روز قیامت نهیب سراسیمه گشت که با که ملاقات نماید و مرگ حیران ماند که کرا در خاک فنا رساند هستی گریزان تر از نگاه لغزیده گردید و هستی همت استیلا صید روح سروران می‌در زمین معرکه کشید درین روز از صف لشکر عشق مبارز شیر صولت و تهمتن بحر همت یعنی محبت که برادر حقیقی عشق بود در مضمار کارزار جولان فرمود صولتش زلزله در ارکان فراز و نشیب انداخت و هیبتش چهرهٔ دلیران را زرد ساخت تمنا نام جوانی برق حمله تیغ جدال آن عدیم المثال را از نیام انتقام کشید و نیز برای مقابله و مقاتله او گردید محبت گفت ای شکسته خود را در آتش فنا مفگن و عبث خس وجود خویش را به شعله سوزان تیغ من مزن که این بلاکوه خونریز با فرق آشنا نگشته که تا جگر نشگافته و بسبری نرسیده که از بدن انداع ساخته باشد در بساط محاربهٔ من حریفی باید که از دل و جان بدر آید و از سر گذرد و در معرکهٔ حرب من دلیری که بحیات ننگرد تمنا از آتش سودا بجوش آمده گفت **شعر**

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست		شمشیر مرگ تیز زسنگ مزار ماست	

این گفته با تیغ خونفشان بر او تاخت و محبت نیز لوای حرب برافراخت و به سرپنجهٔ دلیری آن تیغ را از کفش بیرون برد و گلویش را بحلقهٔ کمند مسلسل شکنج در آورد و کشان کشان بجانب قلب لشکر کشید و با مر عشق بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردید سپاه روح با سر تا فرق آن صاحب فتوح مانند سیل بی‌محابا از قلب و جناحین بر معرکه ریختند و به تیغ بیاسی رسنهای حیات دلیران را گسیختند تابعان عشق فلک شکوه نیز از بال عقاب خدنگ بند کشادند و شاهین تند پرواز تیر را بقصد صید مرغ روح سرافرازان پرواز دادند تا آن روئین تنان از صدمهٔ ناوک دیده دوز چون پیراهن صبر عشاق مشبک گردیدند و صبر

طبیعتی بساط حیات صفدر انزاکور دید شعله‌های شمشیر زبانه بر فلک اثیر کشید و موج خون جوانان
بدامن فلک رسید و تا وقتی که شیر زرین چنگال خورشید به بیشهٔ مغرب نشتافت و پلنگ شب به قلهٔ
کوه فلک استقرار نیافت شیران بیشهٔ حرب پنجهٔ مردانگی بخون شکاریان دشت حرب رنگین
مینمودند و دلیران معرکهٔ نبرد بنوک سنان دریای مرگ بر رخ هم میکشودند چون چراغ خورشید از
باد دامان شب خاموش گشت و شمع مهر از صرصر ظلمت فرونشست شعلهٔ جدال انطفا یافت
و هر دلاوری بخوابگاه خویش شتافت و آن شب را باصد گونه تشویش بال و اختلال احوال بسر بردند
و چندین گونه غنچهٔ غم در چمن دل بنسیم آه شگفانیدند و چون تن بیجان از تاب غم پهلو بر بستر
ناکامی نهاده و عقل دیوانه کردار عنان توسن آرام و قرار را بدست صرصر بیتابی داده از
تراکم امواج غموم کشتی صبر روح غریق دریای اندیشه گشته و از تلاطم امواج هموم سیلاب خون
جگر از سر شاه و وزیر گذشته دیگر یارای چاره جو شدن نداشتند و در مزرع تفکر تخمی بیکاشتند
با خود میگفتند چون دست آرزو از دامن هر چاره کوتاه گشته و غبار یاس بر چهرهٔ شاهد مقصود
نشسته و موج بحر پریشانی بفلک رسیده و دیدهٔ امید از رمد الم بی نور گردیده در ینحالت در
صحرای چاره جوئی تکاپو نمودن و اوقات صرف تدبیرات فرمودن از نهج صواب دور است
و خلاصی ازین ورطه نامقدور فرد

در دست ما چو نیست عنان اراده‌ای
بگذاشتیم تا کرم او چه می‌کند

درین اثنا روح جهاندار سر از جیب تفکر بر آورده پرسید که از حیله اثری هویدا گردید و خبری از
دل بگوش جان رسید آیا آن نیم بسمل شکاری در فتراک کیست و آن طائر بال و پر شکسته
در کنج کدام قفس نشسته یکی از خاصان عرض نمود که چنین مسموع گردید که آن دُرّ یتیم جهاندار چون گوهر بفرمان
عشق صاحب افسر در صدف زندان فراموشان محبوس است و از آفت مرگ و الم موت مصون

و مخمور صبوحی رفع چون ناملیان بدستِ غم گریبان چاک زد و بر مثالِ مستان از تاب آن جرعه لب‌ها بیهوش شد و چون چنگ با قدِ خمیده از دیده تارهای سرشک روان و دامان پیوست و مانند صراحی تا گردن در اشکِ دمادم نشست چنان خروشید که فلک بی مهر را دل بر او بسوخت و آنچنان نالید که از سوزِ درونش آتش در دلِ مستمعان بر افروخت و گفت دیگر پیمانهٔ زندگی سرشار گشته و ایامِ حیات بنهایت پیوسته بی وجودِ دل اثری حیات مستعار مترتب نیست و بی گلِ رخسارش حاصلِ باغ وجود همه افسردگیست صباح خود کمرِ همت به استوار خواهم ساخت و بساطِ مجادله در عرصهٔ کارزار خواهم انداخت شاید بخت برگشته این معاونت نماید که بزخمِ تیغ و سنانِ یکی از مبارزانِ لشکرِ عشق از پا درآیم و پیش از این وجودِ بلافرسود را در خاکِ عنا فرسایم این گفت و سر بر بسترِ بی آرامی نهاده خفت

انضارتِ حدیقهٔ کارزار نوبتِ هفتم بآبِ تیغ مبارزانِ سیح شیم و پژمردگی گلِ وجودِ بهجت از سمومِ شمشیرِ خصم

روز دیگر که از تحریکِ نسائمِ اشعهٔ مهرِ جهان افروز ریاضِ ساحتِ هفت اقلیم بازاهیر نور و ضیا آراسته گردید و فراشِ کارخانهٔ مشیتِ مالک الملکِ قدیر سراپردهٔ زرین طناب آفتاب را بر ساحتِ جهان کشید شعر

چو لعلِ آفتاب از کان برآمد	ز عشقِ روز شب را جان برآمد

مبارزانِ صفین و نبردآزمایانِ طرفین تکاورانِ بادپا را برانگیختند و رشته‌های تعلقات را بکشاکشِ حملهٔ مردانه گسیختند سهی قامتانِ عشاق لوای طره‌های مجعد را کشودند و نیزه‌های خطی سهی بالا نخلِ قامت را بر ربودنِ نقدِ جانِ مبارزان راست نمودند و صهیلِ اسپان

بازی چون نفخهٔ صور دلیران غازی را از لباس حیات عور نمود و پیکان جان ستان بر فرق نها
در سینهٔ پردلان کشود و نهال خدنگ بر جویبار جگر مردان تهمتن افراخت و غریو کوس ارکان ثبات بر
سروران را متزلزل ساخت امیر روح فلک کوکبه زین و زیبا و انجامید که سلاح جنگ حاضر
سازند تا خود آفتاب صفت یکسواره بر قلب لشکر دشمن تازد و خونگاو زر فلک تار را بزیر تیغ کشند
آبدار مثال سیل بهاری قواعد حیات سپاه خصم را متزلزل سازد و عقل خرد پیشه و باقی سروران
جبین ذلت بر خاک نیاز گذاشتند و لوای تضرع و علم عجز بر افراشتند که چون امثال ما
غلامان خاصه جهت آنست که در راه خسرو انجم گروه بخاک فنا فرسایند و عوض از حیات [illegible]
شاه جهاندار خود ابواب جنگ و پیکار بر رخ نگشاید تا از زندگانی رمقی هست ضعا با این معنی
نخواهیم داد که جهاندار فیروزبخت متحمل زحمت پیکار گردد و وقتی این مطلب از قوت بفعل
خواهد آمد که صرصر نیستی بساط حیات ما را درنوردد و شاه رعایت خاطر سروران سپاه نموده قدم از [illegible]
این امر کشید و جهت بلند مکان پذیرای حرب معاندان گردید و شعلهٔ جهانسوز تیغ را از نیام انتقام
بیرون آورد و با سرعت بی اندازه قصد مجادله کرد و عشق و الانبار از ایستادگان جان [illegible]
استفسار حال جهت نمود گفتند از اجلهٔ ملازمان درگاه روح صاحب [illegible] غم جهانستان
که صیت عالمگیری او در آفاق منتشر گشته و وفور شجاعت او از سرحد بیان گذشته
بفرمان شهنشاه انجم حشم علم محاربه جهت برافراخت و چون سیل بهاری بر ساحت
معسکر محاربه تاخت و جهت خواست که بنوک سنان آتش فشان خرمن عمر غم را محترق نماید
لیکن غم از پرواز عقاب خدنگ مرغ روح او را صید نمود و نگذاشت که دیده گشاید و
غم بعد از آنکه وجود جهت را بخاک نیستی فرسود تیغ بران کشیده بر قلب لشکر روح حمله نمود و به
نرسید که بسیر نشاخت و نهال وجودی ندید که از بن نکند اخت روح لعمان نیز کشتن سپاه [illegible]

فرمود و عشق تیز حمله بسا زان لشکرِ خویش اشاره نمود بیکدم دشتِ حرب دریای خون گشت و در
یک نفس شمعِ حیاتِ عالمی فرو نشست ، از بس غبارِ معرکه تراکم یافته طائرِ روح اربابِ شهادت
را پرواز میسر نبود و آنقدر امواجِ خونِ جوانان متلاطم گشته که مرغِ روانِ دلیران چون ماهی
شناوری می نمود در آن روز حرب بنوعی اشتداد یافت که جملگی دلیران دست از جان کشیدند
و بقسمی آتشِ پیکار اشتعال پذیرفت که اکثر سواران سوختهٔ آتشِ بینی گردیدند و تا وقتیکه بدمدمه
و فسونِ دهرِ دو رنگ ساحتِ جهان چون درونِ اربابِ شقاوت سیاه گشت و غبارِ ظلمت
رخِ روزِ روشن نشست ، بازارِ قتال گرم بود و کسی در باختنِ نقدِ جان تقصیر نمی نمود چون
پیر چوگانی روزگار بچوگانِ ظلام گوی زرینِ آفتاب را از میدانِ سپهر بیرون برد و چرخ
مشعبد بکزلکِ شب نقشِ وجودِ روز را از صفحهٔ روزگار ستردن نظم

شبا هنگام کاهوی ختن گرد		بنافِ مشکِ خود خود را وطن کرد
هزار آهو بره لب ها پر از شیر		بدین سبزه شدند آرامگه گیر

بقیة السیف همه دل شکسته و مجروح بمعسکرِ خویش باز گشتند و خسته تن و آشفته خاطر در کنجِ خیمهٔ خود نشستند

روشنی مجلسِ پیکار نوبتِ ششم از شعلهٔ شموعِ سیوفِ گردان وافر شوکت ، و انطفای شعلهٔ حیاتِ اصحابِ آزاد به حملهٔ صحنت

روزیکه باغبانِ گلشنِ تقدیرِ مالک الملک قد برگل معصفرِ مهرِ انور را بر بن گلبنِ اخضر پرورانید
و نهالِ ظلمت را از عرصهٔ حدیقهٔ غبرا استاصل گردانید از تحریکِ حملهٔ دلیران کاری
روضهٔ کارزار شگفت و از آبِ تیغِ مجاهدانِ غازی ساحتِ جنگ و پیکار خضرت و نضرت
پذیرفت ، یلانِ پرخاش جوی دو رویه صف آراستند و گردانِ صف شکن از پی کین خواستن

برخاستند نهنگان لجه وغا در بحر حرب بشنا در آمدند و پلنگان قله هیجا متشمر جنگ و پیکار شدند
درین روز خسرو گیتی ستان یعنی عشق صاحب قران فرمان فرمود که محنت و افر صولت
دامن پیکار دلیران بمیان زند و مانند سیل بهاری بر دشت حرب گذر کند محنت باسباب
تمام بر زین خدنگ قرار گرفت و محاربه دلیران را بجان و دل پذیرفت روح نیز فرمان
داد که راحت پذیرای حرب او گردد و بباد حمله مردانه بساط حیاتش را در نوردد لیکن محنت
در داد او العاونت نقش بخت راحت را در ششدر حیرت سرگردان گردانید و چندانکه راحت
کعبتین مراد انداخت اثری از نقش مقصود هویدا نگردید چون بخت برگشته بود بضرب
تیغ عالم سوزش رخت حیات را در آتش فنا انداخت و لوای سفر آخرت برافراخت از
وقوع این حادثه اوراق شجره امید مبارزان لشکر روح بباد یاس بر شد و آتش حیرت
در کانون درون دلیران عسکر آن صاحب فتوح شعله زد از تاب شعله حیرت خویشتن را پروانه
کردار بر شمع تیغ آتش افروزان نوائر پیکار زدند و مانند سحاب نیسان از سهام خونریز
ناوک افشان شدند ابدان روئین تنان را از کثرت زخم از جوشن استیاز نبود و رؤس سروران را
بر مثال گوی در صولجان قوائم ستوران می نمود گرز مغفر شگاف دکان توتیا فروشی کشوده
و نیزه افعی مثال مهرهای پشت مردان را بر مثال دانه سبحه سوراخ نموده تیر جهان گیر چون
ناوک مژگان دلبر بجز از صدور سروران صفدر آرام نکردی و تیغ مصری بغیر از نقش وجود
جوانان حرفی از دفتر ایام نستردی حاصل تا وقتیکه مبارز شب بکمند مشکین ظلام خسرو
خاور را از صدر زرین افلاک بزمین مغرب کشید و لوای سلطان حبش با وج عیوق متصل
گردید شدت آن محاربه برجا بود و کسی از کشش و کوشش نمی آسود چون پلنگ شب بر
قله جبل فلک قدر برافراخت و شیر زرین چنگال روز در بیشه تحت الارض نشیمن ساخت

[illegible] یعنی دامن [illegible] بمیان زدن [illegible] شدن [illegible]

[illegible]

یلگان قهر حمله و ستیزه مجادله کشیده بودند و گردان آتش عنان تا محل باستراحت گردیدند روح
افسرده دل تر از عاشقی که از وداع یار آید و خونین جگرتر از گرفتاری که در وادی هجر
قدم فرساید بسراپرده خویش نشست و طالب صحبت جهاندیده و دستور کاردان گشت
و صحیفه مشاوره برگشود و شروع در تقریر مقاله مکالمه نمود و گفت برگ بار دوحه امید
فرو ریخت و رشته تدبیر از یکدیگر گسیخت و از تندباد حمله عشق آسمان پایه شجره شوکت
انقلاع یافت و از ضرب طپانچه صولت آنجهاندار شاهد فتح و نصرت رخ از ما تافت
جوانان کاری در بحر نیستی غرقه گشتند و مردان کارزاری در زندان فنا نشستند
کسی از سروران لشکر نماند که تیغ مجادله از غلاف تواند کشید و تیغ فنا دستی نگذاشت
که بدامن شاهد مقصود تواند رسید اکنون چاره منحصر در آنست که خویش را آفتاب صفت
علی الصباح بر قلب لشکر خصم زنم و بنیاد حیات اعادی به تیغ صاعقه بار منهدم کنم یا چهره
خورشید رایت عالمگیری بر خواهم افراشت یا آنکه چشمه زندگانی را بخاشاک فنا
و نیستی خواهم انباشت و جهاندیده دستور خردپیشه در جواب را بدینگونه سرگشود و این
کلمات را عرض نمود که تا وجود سالخورده وجود محنت فرسود در ساحت حیات قد افراخته است
این معنی از قوت بفعل نخواهد آمد که سرو قامت خسرو انجم حشم در چمن معرکه خرامیدن آغاز
نهد و تا کشتی حیات در لجه جهان روانست نخواهد گذاشت که شاه ملائک سپاه عنان
زورق قرار بدست صرصر بیصبری دهد بعد از آنکه باغبان حدیقه جهان نخل زندگیم را
از بن بر اندازد و موج نیستی سفینه حیاتم را در بحر عدم غرقه سازد در باب حرکت
و سکون امر خسرو مطاع است القصه درین گفتگو بانجام رسید و طومار لیل بدست [illegible] مطوی گردید

تلاطم بحر حرب نوبت نهم از صدمه حملات دلیران دشمن شکن

دیگر رفتاری ورق وجود عقل صاحب تدبیر در گرداب جنون و تباهی تن

چون ملاحان سفینهٔ آفرینش زورق زرین آفتاب را در بحر اخضر سپهر روان ساختند و سفینهٔ زر راندند و مهر انور را بادبان شعاع برافراختند **شعر**

دگر روز کاورد گردون شتاب		برون زد سر از کنج کوه آفتاب	

شد دریای هیجا مستلاطم گردید و امواج بحر معرکه با اوج افلاک رسید سفائن مراکب دیاد در شط مضمار کارزار روان گشت و مد و جزر دریای جنگ از اطراف آسمان گذشت غریو کوس رعد صولت زلزله در ارکان ثبات پردلان افگند و نهیب کرنای حرب اصول اشجار قرار و ثبات جوانان را از حدائق خواطر برکند صدای نای رویین جنگجویان را از زندگانی نا امید گردانید و نسیم حملهٔ پردلان گلهای فنا در روضهٔ وجود مبارزان رویانید **نظم**

درآمد بشورش دم گاو دم		بجوی کشیدن جام رویینه خم	
سنان سپر دوز حفتان شگاف		برون رفته از کلّه پشت و ناف	

درین وقت عقل بلند مکان فرمان داد تا بارهٔ هامون نورد را برگستوان پوشانیدند و سلاح جدال مهیا گردانیدند خود آهن را از فرق خویش فرقدسای ساخت و نوک نیزهٔ افعی کردار را لقمهٔ افلاک برافراخت تیغ مغفر شگاف را حمائل کرد و ترکش پر تیر را در آغوش آورد و پای سعادت در رکاب گذاشت و راه صحرای جدال پیش داشت چندانکه روح اظهار نمود که پشت دلیران لشکر بتو قویست و در شکستگی دل شکستگان سفرای تو و این شغل را بدیگری حوالت نمائی مفید نیفتاد و روی بصف جدال نهاد و جمعی از جوانان لشکر عشق خواستند که پذیرای محاربهٔ عقل گردند عشق بانگ برایشان زد که این عقل است که در معارک جلادت و مردانگی سواران را از زین بر زمین افگنده و اصول اشجار حیات دلاوران را

ازین برگزیدهٔ محارب با دلیری باید بصفات حزم و شجاعت آراسته یابی بی‌پروایی از سر
دل و جان برخاسته جنون فن و فنون که لوای وزارت عشق بیفراشت عرض نمود که مقابله
عقل برامن شایانم و انباشتن چشمهٔ حیات او را من توانم عشق رخصت داد جنون لباس ازی
تمام آهنگ جنگ کرده روی بمجادلهٔ عقل آورد و مانند ابر بهاری از ناوک جان‌گسل و تیر
باران گردید عقل در آن حالت سپر قرار و شکیبائی بر سر کشید و بقوت بازوی فرزانگی ضربات
او را دفع نمود و در آن نوع مهلکه اصلا اضطراب نفرمود چون ترکش جنون از ناوک جان‌گسل با
خالی گردید شمشیر صاعقه بار از نیام انتقام کشید عقل نیز تیغ بران برافراخت و بران دلاور
نامی تاخت و دیر زمانی بازار تیغ آتش‌فشان گرمی داشت لیکن فتح و فیروزی برقم اقبال
بر ناصیهٔ حال هیچیک نگاشت عقل آسمان رفعت را دلبستگی دست داد تیغ بران بدست
از روی کمال جلادت و دلیری بر جنون حمله آور گردید لیکن چون بخت برگشته بود دست آرزو
بدامن شاهد مطلب نرسید در اثنای تاختن آتش لبیر برآمد و روز دولتش بسر آمد جنون بر بند
گرائیش بقید نمود بمعاونت جمعی دیگر از ساحت معرکه‌اش ربود و بصف لشکر رسانید و بام
فلک تنگ بخش محبوس زندان فراموشان گردید روح با بانگ بر لشکر زده کل سپاه یکبار عنان بر زد
بر قلب لشکر عشق حمله کردند و دلیران سپاه عشق نیز با جمعهم با و پایان آهن خایی را از جا در ربود
شوری بهم رسید که هنگامهٔ محشر بپا در رفت و حربی در پیوست که اجل بد و دست سر خود گرفت
غبار پیکار بنوعی بلند گردید که روح کشتگان مجال قطع تعلق از ابدان نداشت و سیلاب خون
بقسمی روان شد که حبابش بر ساحت افلاک خیمه افراشت و تا وقتیکه راکض روزگار از سمند
خنگ آسمان زین زر بر گرفت و سطح غبرا بوجود نیر عالم افروز گونهٔ طالع تیره روزان پذیرفت
کشتن و تاختن و بستن و انداختن را بازار گرم بود و شمشیر هندی از سر افشانی نمی‌آسود

چون از عکس خونِ کشتگان آئینهٔ افلاک همرنگِ بادهٔ حمرا گردید و از چاکِ گریبانِ سپهر داغهای
سینه اش از هرگِ پروردگان بظهور رسید بقیة السیف روی بمعسکرِ خویش گذاردند خستگانِ جنگ
دست در آغوشِ زخمهای کاری کرده سر بر بسترِ ناکامی نهادند و دلشکستگانِ سینه تنگ
خاکِ بی سرانجامی فنا و ندروح چون قالبی بیجان و جسمی بیروان بسراپردهٔ خویش نشست و از
غایتِ حزن و الم راهِ آمد و شد و تکلمِ ارکانِ دولت برخود بست چون پاسی از شب گذشت
و غبارِ ظلام بر مرآتِ آسمان نشست پرده دارانِ حریمِ اقبال عرض نمودند که از جانبِ عشقِ
هوشمند رسولی بپایهٔ سریرِ معلی آمده و کاردانی از خیلِ آن خسروِ همت بلند متحملِ ادای رسالت
شده اگر فرمان باشد در آید و مطلبِ خویش را عرض نماید خسروِ مجروح دل رخصت داد
رسولِ عشقِ بلند مکان بدرون خرامید و بعد از ادای وظائفِ عاجب الاشارت بجای
سفر آرسید و لب بادای این کلام کشود که سلطانِ فلک شکوه فرمود که از روزی که نیرانِ
قتال فیما بین اشتعال یافته و بتونیرِ حرب بر ساحتِ این معرکه تافته نقشِ وجودِ چندین هزار نفس
از لشکرِ طرفین از لوحِ هستی محو گشته و چندین هزار کس بسر حدِ عدم پیوسته اند و اینهمه بوسیلهٔ
وجودِ آن خسروِ فلک شکوه و ذاتِ اقدسِ ماست در خصوصتِ مساهلهٔ ما در امرِ حرب بجاست
صباح که خسروِ خاور علم برکشد و آفتابِ عالمتاب بر افق دامن زرکشد مهیای امرِ حرب باشند
که بنفسِ نفیس با ایشان بساطِ محاربه خواهد چید و جویای جدالِ آن خسروِ والاتبار خواهد گردید اگر
کارفرمایانِ کارگاهِ قضا بساطِ وجودِ ما را از ساحتِ روزگار طی ساختند بی قیل و قال ملک
و مال بر ایشان مسلم ست و اگر فرماندهانِ دیوانِ قدر تزلزل در مبانیِ حیاتِ آن خسروِ فلک
رتبه انداختند ولایت و رعیت بما متعلق و ایشان را نصیب ملکِ عدم ست و اگر حلقهٔ ربطا و بیعت
در گوش کشند و غاشیهٔ متابعت بر دوش آرند و باعثِ فتنه و فساد نگردند شقِ اسلم ست روح العبد

ملیحه فرمود که حرفِ نخستین را جواب بایست و سخن اولی بست که شعر

چو فرو دا برآید بلند آفتاب ٭ به پیکار خسرو نمایم شتاب ٭

رسول زمین بوسیده برخاست و روح بر لطفِ ازلی دل بسته بستر استراحت آراست

وزیدنِ نسیمی از گلستانِ امید بر نقشِ آن مرغ نیم بسمل یعنی پیغام فرستادنِ حسنِ عالم آرا بسوی دلِ بیجاصل

عاشقانِ دلداده را طرفه حالیست که چون مرغِ دل را در شبکهٔ محبتِ رعنا اندر روی مقید سازند و بلبل آئین لوای نوای عشقبازی در گلزارِ عشق کبک خرامی بر افرازند دیگر آرزوی خلاصی از دام بخاطر رسانند و پیوسته در گوشهٔ محنت بهم نیم ناله و افغان گل غم در خندهٔ خاطر شگفانند

عاشقان را چه غم از سلسلهٔ پا باشد ٭ موج کی مانع آمد شدِ دریا باشد

نظیر این معا صورتِ حالِ دلِ بیجاصل ست که چون درا و لین پرواز نظرِ طایرِ قلبش گرفتار کشاکشِ زلفِ سمن سای حسنِ عالم آراگشته بود در وقتیکه با مرنامه عشق فلک شکوه زنجیرِ زندان فراموشان نیز بر حلقهٔ گرفتاریش فزود چشمهٔ احوالش از آن گرفتاری مکدر نگشت و بر آئینه خاطرش غباری تازه ننشست بلکه همان قمری صفت بر یادِ سروِ قامتِ دوست علی الدوام تارِ افغان بر سازِ بیتابی بسته بود و عندلیب آسا بنوای جان گدازِ خاطرِ مستمعان از آتش افروز می نمود و از زنجیر همین خرسندی داشت که نشانی از زلفِ یار دارد و در زندان این جمعیتِ خاطرش حاصل بود که کسی همت بر آوارگی از دیارِ دلدارش نمی گمارد چون خورشید عذار اگرچه از دامِ زندان آزادی داشت لیکن او در گرفتاریِ دل ارقامِ مطابقتی بر لوحِ خاطری نگاشت در ین روز که شعلهٔ تهورِ چون خرمنِ شجاعتِ تحمل را سوخت و آتشِ حیرت

در کانون درونِ روح برافروخت، چون مشعبدِ دوران یوسفِ ماه رخسارِ خورشید را در زندانِ
غرب متواری ساخت و یعقوبِ شب با دیدهٔ کوکب زیرِ جستجویش لوای تفحص برافراخت
زلیخای مصرِ ملاحت نسیمِ فریب را مخاطب گردانید که چندین روز است تا دل گرفتارِ زندانِ فراقِ آن یوسف ثانی
و از گرفتاری او سینه‌ام بر مثالِ خمِ باده جوشان است، اگر از مراتبِ حقیقت درگذریم و از حقیقت
محبت نام می‌بریم آخر ازین ادا چه تعبیر نماییم که در راهِ ما گرفتار گشته و بخشش از شوخی آن نگار
خواب آلودِ ما برگشته و ازو یکبار نام نبردیم و راهِ بی‌وفایی سپردیم بنوعی که ازین پیش نسیمِ نگار
فریب در دامش آوردی بند از پایش برداز و امشب پیغامی از ما بگزار و بگو که اگرچه تو در
واقع زندانی لیکن بندی گران ترا از کوه مرا از گرفتاری تو بر دل است و چندین گونه قید
ازین حبس تو مرا حاصل آمد، امیدانی که دستم از چاره کوتاه است و پنج حسن و رسیده، شعر

دوری من و صبا لت نیست از تقصیرها	خارِ صحرای ملامت گشته دامن گیرِ ما

اما در گلبنِ اندیشه گلِ آشفتگی مدعیان و بآئینهٔ خاطرِ غبارِ کدورت مرسان که اگر چون گل برگِ
عمر را بر بادِ نیستی باید داد نخواهم گذاشت که خاری بپای دولت رسد و اگر بمثالِ غبار
وجودم بهوای فنا برشود راضی نخواهم شد که مرآتِ ضمیرت زنگِ کدورت گیرد، نسیمِ فریب
سمعنا گویان متوجه زندان گردید و بعد از طی طریق چون بحوالیِ زندان رسید با خود گفت
اخبارِ ماتم زدگان جز بنالهٔ جان خراش نتوان نمود لهذا مرغِ ناله را بال و پر گشود و باوازِ حزین
گفت دلرا مژده که از گلشنِ آشنائی خوش الحان مرغی پرواز کرده و نوا پرداز طائری از گلزارِ
محبت پیامی آورده، دل که چون چشمِ شب زنده داران بشبها هر خواب را جواب داده بود لب
بجواب گشود که از دل بدلش راهی می‌خواهم و دیگر هیچ، مصرع — پیغام نمی‌فهمم دشنام نمیدانم
عبث و مدته فسون بر من مدم که مرا بنامه و پیام احتیاج نیست و پیغامی که شخصِ محبت در حدِ

آن باعثِ وجودِ ترجمانست مرا کافی ست دگر آنکه معاینهٔ او پیوسته در دیده ام جلوه نماست
و همیشه در نظرم هویداست بُعدِ صوری مانعِ قربِ روحانی کی گردد و وصالِ جانی چه نقص
از فراقِ ظاهری دارد فریب گفت اگرچه مواصلتِ روحانی از منقصتِ مهاجرتِ جسمانی
مبراست لیکن پیامِ صوری نیز در حالتِ مفارقت بسی تسلی بخشِ دلِ مبتلاست این گفته
آنچه از کلماتِ گوهر آمودِ حسنِ آفتاب جبین در درجِ خاطر درج داشت با صد گونه آراستگی
بر طبقِ عرض گذاشت دل گفت از زبانِ من نیز بعرض آنانکه کامیابِ دیدارند و در پیشگاهِ
حضور لیاقتِ خدمتگاری دارند برسان که از آن وقتیکه در کسوتِ آهو خرامم قدرِ رعونت
فزای بر مثالِ نافه دلم را خون کردی و از آن شبی که بصورتِ آن غزال بگردشِ چشمِ آهوانه
نقدِ قرار را از کفم ربودی سرِ شوریده را بر کف گرفته منتظرِ آنم که بتیغِ جفا در قدمت فشانم
و آتشِ عشقت را در کانونِ سویدا همیشه مخفی میدارم تا در وقتِ فرصت خرمنِ هستی را
بیک آهِ آتش آلود بسوزانم اگرم در سر ترسِ فنا میبود سودای متاعِ محبتِ تو اختیار
نمی کردم و اگر در دل خوفی از نیستی میگذشت روی در بیابانِ خونخوارِ عشقت نمی آوردم
و فی الواقع سرمایهٔ سعاداتِ جاودانی آنست که بیقراری نقدِ جان در راهِ نگاری فشانند
و در حقیقت پیرایهٔ کمالاتِ دو جهانی آنست که دلدادهٔ سرمایهٔ عمر را وقایهٔ حیاتِ دلبری گردانند
این حرف گفته لب از ماجرای گفتگو ببست و سوزنِ مژگان بر زخمِ دیدهٔ خون فشان شکست
دیگر چند آنکه فریب بگفت و شنید در آمد جوابی نشنید لهذا انجذابِ حسنِ جهان افروز رو آور
گردید و داستانِ رضا و تسلیمِ دل را عرض کرد و آتش را بدینگونه بپایان آورد

التهابِ نوایرِ جنگ و پیکار و نوبتِ دهم از گرمی حملاتِ صفدرانِ آن مجموعه

و گرفتاری روح بلند مکان در شبکهٔ کمند عشق جهاندار عالم پناه

لوامع نیّر کریمهٔ والی هدایهٔ تُؤتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ بر بیگونه پیشگاه ضمائر ارباب عرفان
میتابد و از شعشعهٔ کوکب عالم افروز آیهٔ کاسفی کفایهٔ تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشَاءُ بدین نوع
ساحت خواطر اصحاب ایقان روشنی میبابد که چون امر نافذ خالق الاشباح بارتفاع اعلام
دولت و جهانداری صاحب شکوهی نافذ گردد لطائف غیبی بمعاضدتش کمر بسته پیشکاران
کارگاه قضا در برافراشتن شادروان جلالش سعی نمایند تا سایبان قدرش را اندروهٔ
افلاک برافرازند و همچنین هرگاه ارادت واهب ارواح بانخفاض الویهٔ شوکت و شهریاری
خرده پژوهی متعلق شود ارادت لاریبی سر آستین جهد بشکسته کارگذاران پیشگاه قدر
انباشتن چشمهٔ دولتش جهد فرمایند تا زلال عذب ابهتش را از خس و خاشاک مذلت
مکدر سازند مصداق این مقال و مقوی این حال مقدمهٔ عشق فلک رفعت و روح صاحب
عظمت ست که هرچند روح بوفور حشم و کثرت خدم و مردان میدان دار و آلات حرب و پیکار
اختصاص داشت و ارقام سعی و جهد بر صفحات روزگاری نگاشت روز بروز حصار
دولتش از صدمات حملهٔ دلیران عشق تزلزل میپذیرفت و نیر فتح و دولت بر ساحت حال
عشق فلک شکوه میتافت و سرانجام خود نیز مقید کمند گزند عشق گردید و کارش از صدر
نشینی صفهٔ شاهی بگرفتاری کشید تفصیل این اجمال آنکه چون شاه عرصهٔ افلاک که شعاع
بر فتراک از طرف میدان آسمان نمودار گردید و کوکبهٔ خسرو خاور بچهار حد هفت اقلیم
رسید جیوش نجوم از صولتش بیتابانه در قباب عدم گریختند و جنود کواکب مضطرب شمس عزیمت بر بنجید شعر

چو شاه ختن زین بر ابرش نهاد	فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از کمین چهره بیرون جهاند	ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

ابرش [illegible]

صفوف قتال آراسته گردیدند و صفوف رجال تیغ و خنجر از نیام کشیدند جهه‌داران دلیران
علم حرب برافراشتند و کاغذ مبارزان حرف مرگ بر لوح امید نگاشتند قلب لشکر طرفین
برآراسته گشت و جناحین هر دو جانب از اطراف آفاق درگذشت هر صف طائری
بود بقصد برچیدن دانهای زندگانی جهانیان بال گشوده و هر طرف عقابی مخلب و منقار
را چون مردان آهار نموده چلیپاها چون بتان طرار چنگل قد برافراخته و تیرها بر مثال قدهای سهی
سنگدل ساحت میدان از امر تن ساخته سیوف قاطعه مانند تیغ مرگ بران و دشنه آبدار
بر صفت مژگان دلبران خونفشان نقد هستی بتاراج مرگ رفته و زر زیستی در دار الضرب معرکه
رواج پذیرفته اجل در انتهاز کیسه حیات تهی ساختن و مرگ در کمین نخل عمر از بن انداختن
بیرچوگانی سپهر صولجان فنا در دست تنظر گوی هستی مبارزان از میدان ربودن و معرکه
دوران خنجر بران مرگ در آستین منتظر رخنه در حصار زندگی جوانان گشودن حاصل بعد از آرایش
صفوف کارزار و تلاقی مردان میدان بحکم معاهده شبانه عشق بیدار بخت خودی را بسر
گذاشت مانند فرق خویش فرق قدسای و درعی در پوشید بر مثال حرم خود عالم آرا تیغی حمایل
نمود چون تیغ خورشید ساطع و شمشیری مانند پلارک اجل قاطع برقی عالم سوز که هر شرارش
خرمن عمر عالمی را سوختی و کوکبی لامع که چون از برج نیام طلوع کردی ساحت عرصه آفاق
را برافروختی از نگاه چشم آلود دلبران زهر آمیزتر و از تیغ غمزه مهوشان خونریزتر کمانی
بچنگ آورد که چون چرخ مقوس چندین سهی بالا را از سهام حوادث آهنین بر خاک انداخته
و بر صفت طاق ابروی سیه‌چشمان مبانی اساس جمعی را ویران ساخته تیری که از آن کمان
انفصال میبافت چون خدنگ حادثه جز بر هدف نمی‌نشست و ناوکی که از آن کشاد می‌گرفت
در زندگی را بر رخ جمعی می‌بست ترکشش چون چشم آهوچشمان پر از ناوکهای دلدوز مشحون

وکیششش چون ملت پریرویان بنجو زیزی وفتنه انگیزی معروف کنندش بنوعی گیرا که گردن سرفرازان را بی معاونت انداختن مقید ساختی وتیمی رسا که بکنگرهٔ عرش رسیدی اگر بلند انداختی از رشتهٔ زلف عنبرین مویان بر بهم تافته یا از تارِ نگاهِ سلسله مویان ترکیب یافته نیزه اش مارِ پیچان بل افعی زهر فشان سمندش صرصری وزان یا دیوزادی آتش عنان برق رفتاری که در هنگام گرم عنانی نگاهِ راکب از اولین قدمش نگذشتی باسون گذاری که در وقتِ رفتار پویه اش بر حرکت افلاک زائد گشتی شعر

جهان نوردی کامروزش ابر انگیزی ... بعالمیت رساند که اندرو فرداست

حاصل باین آئین خسرو واغر لشکرین بمیدان ناورد تاخت وساحت رزمگاه منظر دلیران صفین ساخت روح اورنگ نشین نیز افسر جنگ را از فرق خویش برتر یافته و دست در بالنوال بپوشیدن سلاح جنگ گشاد و تیغ آتش فشان برمثال خورشید خاوری از نیام کشید و کمان سیه توز را از هم آغوشی او پایه بچرخ مقوس سیاگمندی چون نالهٔ عشاق رسا بفتراک بست و کلاه گوشه تسلیم بر سر شکست سپر صبر بچنگ در آورد و باین نوع روی بصوب مقابلهٔ عشق فلک شکوه کرد عشق ناوکِ دلدوز را بر قوسِ سیه توز پیوست وماننده سحاب بهاری بر گلشن وجود روح ژاله فشان گشت و او سپر تحمل بسر کشیده در مقابلهٔ تیر باران او نشست چون طبع عشق را زرمی سهام ملالت افزود نیزهٔ جان ربا شروع در محاربه نمود روح نیز مار پیچان رمح را بحرکت آورده به نیزه وری مشغول گردید و از آن حرب نیز فتح البابی بظهور نرسید عشق باخود گفت که ببرهان قاطع میباید اولیت خویش را بر خصم نمود و مقدمهٔ روح را بشمشیر جان ستان فیصل فرمود آب آتش ریز را از نیام کشیده چون آفتاب بر روح تاخت روح نیز دست وبازوی مردانگی در مجادله بر افراخت و مدتی متمادی بازار تیغ گرم بود و از آن

سودا نیز هیچ یک را سودی نکرد و بسر انجام شعلهٔ حمیت عشق در کانون درون از سورت حرارت
معرکه اشتعال یافت و پنجهٔ مردانگی بلند نمود و سر دست روح را چون تخت آن خسرو فلک شکوه
بر تافت و بیک دست منطقه اش را که از منطقهٔ فلک اطلس عظم شانش زیاده بود گرفته از خانهٔ
زین جدا ساخت و بر زمین معرکه انداخت و فرمان داد تا ان وردم اعضایش را بزنجیر گران بستند و
و انجار زندگانی جمعی کثیر از معاونان موکب نصرت نشان ابد بهرهٔ عفف در هم شکستند و
خیل روح عنان ریز بر قلب سپاه تاختند و لوای مجادله بدست سعی و جهد افراختند عشق انجم
حشم امر فرمود که منادیان این ندا المسامع جمهور سپاه ازان رسانیدند که مقابلهٔ ایشان بعد
از آنکه کوکب اقبال شاه در ورطهٔ وبال افتاده سودای بست بی سود جز اینکه اصول زندگانی
همگی از بن برآید به ثمر نخل مجادله چه خواهد بود چنانچه روح ظل عاطفت بر مفارق سپاهی
گسترده و بدانهٔ انعام و احسان طایر قلوب جملگی را رام کرده تا نیز کافهٔ سپاهی و رعیت
را در ظلال اقبال از تاب آفتاب حوادث مصون خواهیم داشت و همت والا بر ترفیهٔ احوال
جملگی خواهیم گماشت بعد از استماع این مواعید جملگی سر اطاعت بر خط انقیاد نهادند و سر خط
عبودیت و بندگی بایستادگان پایهٔ سریر آسمان نظیر دادند عشق فلک شکوه رؤس لشکر و سران
عسکر را مناصب ارجمند و مراتب بلند ارزانی فرمود و دست دریا نوال ببذل اموال کشود و
و حکام وافر عدالت و ولات صاحب فطنت معین ساخت و محبت با مهر خسرو وافر شوکت
لوای سلطنت و علم دولت در کل ممالک روحانیان برافراخت و چند روز اوقات خجسته
ساعات ملک ملک بخش بانتظام این امور گذشت و بعد از سر انجام مهام ممالک روحانیان
خاطر انور متعلق باحوال روح گشت و حسب الصلاح ارکان دولت و اعیان حضرت سلطنت
مقرر گردید که روح فلک رفعت و عقل وافر فطنت در قلعهٔ بدن که بحصانت حصن شهر آفاق

آفاق بود سکون نماید و دران مکان نزول فرماید و آن قلعه بود که غرفش با شرفِ عرش قرین
و فصیلش با مجره پهلونشین، بر وجش سرکوبِ بروجِ افلاک و خاکریزش استوارتر از کرهٔ خاک، خندقش
چون فلکِ بغایت عمیق و کوتوالش با زحلِ بلندمکان رفیق، طایرِ وهم اگر عمرها پرواز کردی به نیم راه
فصیلش نرسیدی و کلاهِ نور از سرِ خسروِ خاور افتادی اگر بر وجش ناظر گردیدی نظم

چو عهدِ عاشقان محکم حصاری — چو حصنِ چرخ اساسش استواری
ز سنگ اندازِ او سنگی چو جستی — پس از قرنی سرِ کیوان شکستی

روح و عقل و جمعی از مخصوصان که سررشتهٔ حیاتِ شان از تیغِ محاربه انفصال یافته بود روی
بآن قلعه آوردند و بجهتِ هر یک مکانی مقرر کردند، بنابرین قلعه که موسوم بسویدا بود محلِ نزولِ
روحِ محبت دیده گشت و عقل در دیوانخانهٔ دماغ نشست، نظر بدیده بانیِ آن حصنِ حصین مامور
گردید و بر بامِ حصار آرام گرفته از اجفان سایبانی بر سر کشید، روح اگرچه مدتی از بعدِ دیارِ
روحانیان آزرده خاطر بود لیکن سرانجام بآن قلعه انسِ تمام حاصل نمود بنوعی که رفته رفته
نقشِ محبتِ وطن از لوحِ دلش محو گشت و علاقهٔ مودتش با بستگانِ آن قلعه در پیوست و طبیعتش
بآن مکان موافقتِ تمام یافت و رخ از موانستِ یارانِ سابق بر تافت و بآن محقر کاشانه
ساخت و بسرانجامِ مهامِ آن حصار پرداخت گویا هرگزش بدیارِ روحانیان گذر نیفتاده
بود و هیچ وقتش با ساکنانِ آن خجسته مکان آشنایی نبود

توجهِ راياتِ آفتاب آیاتِ خسروِ انجم حشم بصوبِ دیارِ دوستی قرینِ فتح و ظفر و آزادیِ دلِ خونین جگر بسعیِ مروتِ صاحب نظر

چون خاطرِ آفتاب اشراقِ عشقِ انجم حشم از نظم و نسقِ ممالکِ روحانیان فراغت یافت

و نیز توجهِ ضمیرِ کیمیا تأثیر رو جنابت احوالِ سکّانِ آن خجسته اقلیم یافته امرِ جهان مطاع نافذ گردید که
فراشانِ پیشگاهِ اقبال تا در وانِ دولت و سایبانانِ جلال الصبوت بدیارِ دوستی برافرازند و اسباب
سفر را مهیا و آماده سازند و در بابِ دل که محبوسِ زندانِ فراموشان بود با امرای وافر کیاست
قرعهٔ مشاورت در میان انداخت و علمِ مصلحت برافراخت که آیا در بابِ او چه نوع عمل آورد او را
مطلق العنان سازد یا مقید بدیارِ دوستی برد بعرض داشتند که اطلاقِ دل موجبِ هیجانِ غبارِ فتنه و
فساد است و افتادهٔ او همیشه بدون صدورِ جریمه نهایتِ ظلم و بیداد اولی آنست که در رکابِ ظفر
انتساب بدیارِ دوستی آید و چندی ساحتِ خدمت را بقدمِ اخلاص فرساید بعد ازان آنچه صلاحِ
دولتِ روزافزون بوده باشد در بارهٔ او بعمل آورند و فراخورِ خدمت و قابلیت توجهِ اشرف نسبت
با و مبذول دارند بنابرین دل و حیله و تمنا هر سه را مقید در رکابِ ظفر انتساب بدیارِ دوستی آوردند
و دران خجسته ولایت مکانی جهتِ نزولِ ایشان مقرر کردند و محافظان بر ایشان گماشتند و ایشان را
مدتی مقید داشتند دل چون مرغِ وحشی در شبکهٔ اضطراب افتاده و برگِ صبر و شکیبائی بباد فنا
برداده روزش تیره‌تر از شبِ مهجوران و شبش آشفته‌تر از روزِ از یار دوران پیوسته بقانونِ
ماتم‌زدگان جامهٔ تحمل و توان بر تن چاک میکرد و مدام مانند باد بر سرِ شوریده خاک میکرد گاهی
بر مثالِ ابرِ بهاری از آتشِ سودا خونابِ روان از دیدهٔ خونفشان میکشاد و دمی مانند سایه از کثرتِ
ضعف بر خاک می‌افتاد و شبها تا سحر شمعِ غمِ دوست در خلوت‌گهِ دیده میسوخت و روزها تا شام
آتشِ سودای یار در کانونِ دلِ فگار می‌افروخت پیکرش از ناتوانی تکیه بدیوارِ فنا کرده و بنای
وجودش از ضعف روی بانهدام آورده خیالش ضعف قوت گرفته که از کشیدنِ نفس چون حباب
جامهٔ جان چاک میزد و بنوعی قوتش ضعف پذیرفته که از وزیدنِ نسیمی چون شرار بهوا میرسید
غمِ عشقش بقسمی تنگ در آغوش داشت که استخوانِ اعضایش بر صفتِ طومارِ کاغذ بر یکدیگر

پیچیده بود و از ضعف پیکر غم عشق دلبر در سینه اش هویدا بود و جمله را هدف سهام دشنام می نمود که تو
این بلا بجهت من مهیا ساختی و مرا بواسطهٔ این رنج انداختی و بدین و تیره اوقات تیره میگذرانید
و در خیال جمال دلارای یار شبهای فراق را بروز میرسانید هوس که آتش سودای دل بد این ذوق
او گرم گشته بود بعد از شکست یافتن لشکر روح با برادر خود هوادار او دستگاهی عشق تکاپوی می نمود
روزی بسراغ زندان فراموشان گرفته خویش را بدو رسانید و از ملاحظهٔ احوالش قطرات عبرات
از دیده بدامن دوانید و با جازت و اراده و اختیار که ایشان نیز در دیار دوستی اقامت داشتند
و در ظل عدالت عشق لوای تعیّش می افراشتند در باب استخلاص دل از قید و حبس مصلحت دیدند
و سرانجام فکرشان بدین منتهی گردید که دست توسّل بذیل عاطفت مروّت که بمزید قرب از اقران
در خدمت عشق امتیاز داشت زنند و خلاصی آن گرفتار دل از دست داده را از و استدعا کنند
انگاه بهیأت مجموعی روی بسوی مروت آوردند و بعد از انکه رخصت حضور در مجلس او حاصل کردند
عرض نمودند که دل مرغی ست بال و پر افشانده و طائریست رشتهٔ محبت در پایش مانده پیداست
که از مرغ بی بال و پر چه پرواز آید و طائر رشته بر پا بکجا تواند رفت اگر بال کشاید او را زندانی نمی باید
و بجهت محافظتش کسی نمی شاید بنوعی در کشاکش عشق گرفتار ست که بصد تیغ قطع رشتهٔ تعلق او
نمیتوان نمود و بناخن تدبیر گره از بال او نمی توان کشود از مروت دور ست که مرغ بال و پر بسته
در اقفس باشد و از فتوت بعید که طائر پر شکسته بناخن گرفتاری زندان سینه خراشد او را همان
قید عشق کافیست و زندانی بودن او بی انصافی از ایشان که ثمرهٔ شجرهٔ انصافند توقع است
که رشته از پایش کشایند و در استخلاص او سعی فرمایند مروت پذیرای این فتوت گشته بتجدید
عشق آسمان پایه شتافت و بعد از انکه مجال عرض مدعا یافت معروض نمود که دل اسیریست بیدست
و پا و پریشان خاطریست در قید محبت مبتلا اولی آنست که بیش ازین او را گرفتار زندان نپسندند

و ابوابِ عاطفت بر وجناتِ حالِ او نه بندند و راه جز از حریمِ اقبالِ پادشاهی نیست و دیگرش هر بار درِ حرمان
راهی نه علاقهٔ محبت دست و پایش بسته و غیرتِ عشق بال و پرش را در هم شکسته شاهِ فلک کوکبه
امر نمود که آن شکاری خسته را به صحرا دهند و داغِ آزادی بر دلِ آن صیدِ دست و پا بسته نهند
مروت زمین بوسیده خبر نزدِ بوس و چاره فرستاده و خود به زندان آمده دلِ او تسلّا و حیله را از قیدِ حبس
نجات داد و جهتِ هر یک لباسی فاخر ترتیب نمود و منزلی مناسب تعین فرمود و دل در فضای گوشهٔ
کاشانهٔ خویش انزوا اختیار کردند و چند روزی با همه ناکامی بسر بردند تا جوشِ سودا بر دل حمله
آورد و شوق بنیادِ وجودش را با خاک یکسان کرد و زبانش فوارهٔ آتش گشت و سیلابِ ندم
از سرش گذشت و روی به همنشینان کرد که از دردِ دوری داد و از محنتِ مهجوری فریاد و امروز
به تیره روزیِ خود کسی گمان ندارم و چون چرخِ دوار گون طالعی در جهان نمی‌بینم پدر از تخت
پادشاهی افتاده و در چنگ اسار گرفتار گشته و بساطِ ملک و مال به بیدادِ لشکرِ دشمن در نوشته
(کنایه چیزیکه بدان بند ندارد ۱۲ منتهی الارب)
و خود در شکنجهٔ هجران رنجه و خصمی چون فراق در بردنِ دستِ طاقت آهنین پنجه ابوابِ مواصلت
انسداد پذیرفته و طرقِ مهاجرت انفتاح گرفته نه از دیارم خبری و نه از یارم اثری نه دستی که
به دامنِ شاهدِ مقصود رسیم و نه پایی که خود را به گوشه کشیم نه صبری که در زاویهٔ فراق نشینم و نه چشمی
که جمالِ دلآرای یار را بینم نه مرگی که از ننگِ زندگانیم وا رهاند و نه تیغی که دامنِ هستیم فشاند
نه دلی که از وی صبر آید و نه بختی که ابوابِ وصال بر رخم گشاید

مثنوی

چرا مجنون صفت صحرا نگیرم — ازین سودا بسر سودا نگیرم — چرا بر خود درِ شادی نبندم
ز قیدِ غصه آزادی پسندم — چرا چون ابرِ آذاری نگریم — درین حالت به صد زاری نگریم
چرا بر تن لباسِ زندگانی — نسازم چاک بی یارانِ جانی

تسلّا و چاره و هوا و هوس و حیله زبانِ نصیحت گشودند و آن بیدلِ آشفته حال را بدین گونه

تسلی فرمودند که در دهرِ دورنگ چنانکه هر کمالی را زوالی همتاست هر زوالی را نیز کمالی پیداست
مهرِ عالم افروز که باعثِ نشو و نمای اصنافِ جواهر و نبات و انواعِ حیوانات ذی حیات است چون
بنصف النهار رسد دهرِ دیرینه گریبانش گرفته کشان کشان بسرحدِ زوال آرد و چون بزوالش
بکمال پیوندد همان چرخ نیز همت بر عروج بمعارجِ اقبالِ او گمارد این مقدمه اصحابِ عبرت را
انتباهی است که بشدت و رخا غمگین و فرحان نگردند و در عشرت و عسرت شادی بقیاس و غم
بقیاس پایان خود خرسند نشوند و در هر حالت لباسِ رضا در پوشند و در هر وقت جرعهٔ تسلیم نوشند نظم

برنج و راحتِ دوران مشو شادان و مغموم	که آئینِ جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

آفتابِ اقبالِ شاهزادهٔ حمیده خصال باوجِ اجلال رسیده و مهام بر وفقِ انجاح مقرون گردیده
بود ناچار رو بهیای زوال بایستی گردید و چون نیرِ بخت بسرحدِ وبال متصل گردید باز بمعراجِ کمال خواهد رسید شعر

در نومیدی بسی امید است	پایانِ شبِ سیه سپید است

و فی الحقیقة اگر غم نبودی شادی نیز نخواهست بود و اگر محنت وجود نداشت که در راحت
رنج خواستی کشود فرح بدون ترح وقوع نگیرد و شادی بغیر از غم تحقق نپذیرد صحت بدون مرض
امتیاز نیابد و کس بدون آنکه بخارستانِ عنا عبور کند بهارستانِ غنا نشناسد ابوابِ امید را
بر خود بسته و خویش را از لطفِ الٰهی مایوس مپسند دل گفت بنوعی از لوحِ طالعِ خویش رقمِ
یاس خوانده ام که مراحلِ رجا را در نوشته بتوقیعی سمندِ حیرت در وادیِ تیره بختی رانده که
بالکلیه از امیدواری مایوس گشته ام مرا ظن غالب است که ساقیِ دوران بجز از لامی محنت در
قدحم چیزی نخواهد چکانید و باغ سرای روزگار در حدیقهٔ خاطرم بجز از لاله داغ گلی نخواهد رویانید رباعی

ابری ز سیاه و تیره بختی تا بود	مفتاحِ درِ امید ناپیدا بود
گفتم که سفر کنم گریزم از بخت	هر جا که نشستیم بخت با ما بود

چاره گفت قطع طمع از تفضل الهی نمودن محض انکار و الحاد و در مسلک ناامیدی سالک بودن
از نجاح و فلاح دست شستن است پیداست که چنانکه شاهزاده را نسبت بحسن بهمن چهره سررشتهٔ تعلق
استحکام دارد و آن ماه مهر رخسار نیز همت بر ملاقات خسرو والاتبار می گمارد و صلاح چنان
می بینم که تمنا نعلین جستجو بپای طلب کرده سراغ منزل آن بت آفتاب عذار نماید و ابواب اختلاط فیما بین شان باز

گرم عنان گشتن تمنا در سراغ منزل آن شمسهٔ خورشید عذار و توجه دل بصوب دیار حقیقت با دل خونین و چشم اشکبار

چون صحبت باین مقام رسید و سررشتهٔ محاوره باینجا کشید تمنا سمعاً گویان قدم طلب در راه
گذاشته سراغ سرمنزل آن مهر عالم افروز نمود و در استخبار مسکان آن شمسهٔ خورشید سیما نهایت
اهتمام فرمود لوای تفحص از هر سو برافراشت و ارقام تجسس بر لوح خاطر هر کس نگاشت صرصر
مثال بهر گوشه گذشت و با هر کس بزم اختلاط نشست تا آگاه دلی دانا بدینگونه جواب او
دانش پژوهی بدین نوع لب کشاد که آن اورنگ نشین ملک خوبی از تاریخی که از دیار روحانیان
مسافرت نموده و اقلیم دوستی را از فر قدوم منور فرموده حسب الارشاد پدر والاگهر از طریق
غیر متعارف که موسوم براه طریقت است متوجه شهر حقیقت شده و شادروان نزول در آن
خجسته مکان زده اکنون در دیار حقیقت ظل عاطفت بر مفارق عالمیان گسترده و در آن
بهشت آسا مکان مجلس سکون مهیا کرده تمنا پرسید که ازینجا تا بشهر حقیقت چند مرحله راه است
و از سلوک سبیل طریقت کدام سالک آگاه مسافری که قدم طلب در راه گذارد و بچند مدت خود
را بشهر حقیقت تواند رسانید و عارفی که دل از زین دیار بردارد و بدستیاری کدام زاد و پامردی
چه راحله خویش را بآن خجسته ولایت تواند کشانید گفت باجه جماعت درین راه باحث

وصول بمقصود و مطلوب است و اجتناب از تهم صحابتی چه کس درین طریق مرغوب است از مخاوف و مخاطر
در منازل آن چه چیزیست و از بوادی پر آزار آن کدام یک مهلک و خونریز است و در عرض ایام مسافرت
از ماکل و مشارب چه باید تناول نمود و در طی آن راه تا چه قدر کار است یا باید در سرعت رفتار فزود
آن آگاه دل دانا در جواب تمنا بدین گونه ورق از کتاب بیان کشاد و این نوع گلدستهٔ گفتگو را
طراوت و صفا داد که جواب آنچه استفسار نمودی کسی خواهم گفت که در سلوک این راه رهنمای مقصد باشد
و بناخن پریشان خاطری چهرهٔ مجاز اخرا شد تحریر ارقام این اخبار به کلک زبان بر صفحهٔ سامعه
تو که خیال سیر در یکم مرحلهٔ این راه در دل نداری بیجاست و ارتسام نقوش حالات این ولایت بر لوح
دل عارفی که کمر رفتار بربسته زمام کشتی اراده را بدست باد اضطراب نه دهد رواست تمنا گفت اگر
مستقر بالی الله قدم کرم بمکان تنگ دل و لی داده که در مرصد رهروی این راه ایستاده گذاری و بدین نسبت
لطف خصوصیات این سفر را با واجبات نموده از خاک توزیع بالش بر داری نهایت احسان است
و اجر آن در درگاه هادی صراط مستقیم فراوان آن رهنمای سعادت سرانجام سمعا گویان
بر رفاقت تمنا بملاقات دل آزرده محل رسید و بعد از آنکه بساط مکالمه فیما بین مبسوط گردید دل از
نام نامی او استفسار نمود و کتاب تفحص حالات را ورق کشود گفت مرا ذوق نام است و لب کام
را از شهد کلمات من حاصل شیرینی کام است شنیده ام که از شعلات بیابان محبت شراری
بخرمنت رسیده و مرغ دلت در پرواز از ذوق وصول ... از زمزمه نواپرداز طائران بستان مودت
شنیده و از قیامت زار عشق حسن شوری بخاطرت افتاده و قلب وحشی مشربت در صحرای جستجو
نهاده و قطرهٔ از بحر خواهش در ظرف سویدات جا گرفته و دیده ات از ذرات آفتاب طلب
صفا پذیرفته اراده سلوک راه طریقت داری و تخم تمنای وصول بمقام حقیقت در مزرع دل میکاری
دل از اثر دیدهٔ طوفان ریز گشت و موج بحر اشک از سر گذشت زبان عجز اظهار نمود که آری شعله

که در کانونِ محبت افروخته بود وقفِ دلم ساخته اند و هر سنگی که در راهِ طلب بود بر آبگینهٔ خاطرم زده اند
هر خاری که در صحرای جستجوست بر مرآتِ ضمیرم نخبیده اند و هر نمکی که در نمکدانِ مودت تعبیه است بر زخمِ
سینه‌ام ریخته و هر خاری که در صحرای عشق رسته چو آبله‌های پایم شده و هر تیغی که مجاهدِ دوستی
کشیده بر فرقِ قرارم زده و هر عقده که زلفِ بتانِ دل آشفته بر رشتهٔ تدبیرم محکم گردیده و هر سلسلی
در دشتِ محنت سرگردان بوده بمبنای خانهٔ صبرم رسید **رباعی**

صد چشمه زهر از لبِ باغِ دلِ ما ریخت — غم روغنِ تلخی بایاغِ دلِ ما ریخت
افسوس که هر دل که بدیوارِ غمم دوست — بر کوفت سر چون ز دماغِ دلِ ما ریخت

اکنون دلی دارم از زخمِ تیغِ پریشانی چون بارِ صنوبر و خاطری از اهتزازِ صرصرِ بیابانی از زلفِ
سمن سایان آشفته تر سینه از زخمِ خدنگِ محنت چون هدفِ ناوک اندازان و خاطری از
غبارِ کدورت چون صفحهٔ میدانِ یکه تازان و دیده از سیلِ سرشک دامن شالِ ابرِ آذاری
رخی از صدمهٔ لطمهٔ محنت چون سیمای بادهٔ گلنار و مژگانی از خونابه بیرون مانندِ سر انگشتِ
نوعروسان خضاب بسته تنی از ضرباتِ جفای سپهرِ دون پیچان زلفِ بتان در هم شکسته جانی
از دهشتِ زندگانی مانندِ آهوی وحشی رمیده و پردهٔ چشمی از سیلِ خونِ دل بصفتِ دامن چون گشته **رباعی**

دلی دارم از و دلها شکسته — دلی از هر صدای پا شکسته
تنی دارم ز طوفانِ حوادث — چو کشتی در تهِ دریا شکسته

دران دریا که کشتیِ صبرم لنگر انداخته صرصرِ تموّد نسیمی ست و زان و در جنبِ سرعتِ آن کشتی که اشتیاقم
رختِ سکون مهیا ساخته توسنِ چرخ را حلا لیست لنگ لنگان **مثنوی**

نسیم دیوانه از خود هراسان — که بختم گر نقاب از رخ کند دور
زمین تا من سایه‌ام تا بیابان — نماید تارِ خورشیدِ درخشان
سنم آن یادگارِ پریشانم دیجور — چو تارِ زلف بر رخسارِ رخشان

نشنید هر دم از الماس آهم   ز دل صد پاره بر دوش نگاهم

سرشکم آن جگر خون ساز دریا   ز خون دل حنا بسته است بر پا

الحاصل چون مرکز در دائرهٔ حیرت گرفتارم و راه هیچ سامنی ندارم شعر

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی   خرقه جای گرو باده و دفتر جائی

فرد

هیچ جا یم که ببال بیخودی بسوی سرابستان حقیقت پرواز آرم و زنجیر گرفتاری علایق و از پای دل بردارم

دل که آئینه تماشاهست غباری دارد   از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

و دامن استغنا بر زخارف فانی افشانم و خود را بزاویهٔ بقا رسانم رباعی

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم   راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

دلم از وحشت این دیو و ددان بگرفت   رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

ذوق تیغ زبان از نیام کام آخته و ساحت مجلس را بتقریر کلمات دلپذیر گوهر نثار ساخته و گفت

ازین مقام تا شهر حقیقت راهی است از ازل تا ابد افزون و طریقی است بچندین مشقت و الم مقرون شعر

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست   آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

در عرض راه چندین صحرا است که هر یک را وسعت از دشت عدم بیش است و دل رهروان از خار آزارش ریش است

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است   تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

و درین راه راحله قطع تعلق از ما سوی است و زاد تسلیم و رضا و رفیق این سفر تنهائیست و انیس از خلق عالم جدائی

به بیرنگی قناعت کن اگر با عشق یکرنگی   که هر جا عشق آمد رنگ در سیما نمی گنجد

از همه صحبتی هوا و هوس اجتناب ضرور است و سلوک این طریق بمرافقت عجب و نخوت غیر میسور مخاطر

این راه چون ریگ بیابان بیشمار است و مخاوف در عرض این طریق بسیار از جمله منازل مخوفه

این راه یکی رباط هستی است و دیگر مهلکه تن پرستی که گروه کبر را نیز خوف فراوان است و از منزل

نزد سالکان هراسان عبور از قنطرهٔ مجاز نیز امریست صعوبت آیین و مرور از دشت سنگ خیز کاریست بارنج قرین سالک این راه را غذا از ذکر الله و نعماست باید که پیوسته از شکر شکر کام خود را شیرین سازد و بجز از شربت صبر و شکر بتناول دیگر چیزی نپردازد و بشتاب در طی این طریق عمر محمودست اگرچه رهروان را سرعت مقصود اکنون اگر تحمل شدائد این سفر که از هزار یکی اظهار نشده داری و بر تحمل محنت و الم بی پایان می گماری نعلین طلب بپا کرده از رفاقت یاران درگذر و منازل این سفر را بقدم سعی در سپر فرد

کین ره ره مردان سرافرازانست ‌ ‌ ‌ جان باز اگر نه تا نبازی یالی

و تفصیل محن این سفر باعث هراس تو میگردد و صرصر خوف بساط تمنایت را درمی نوردد و گرنه رشحی از جام وصف این راه بگلویت می فشاندم و حرفی از کتاب شرح این طریق میخواندم لیکن دل قوی دار که دولت سرمد و عشرت مؤبد و عیش مخلد بعد از طی این راه نصیب تو خواهد گردید و کوکب اقبالت باقصی مراتب کمال خواهد رسید فرد

قطع این راه عروجت بمقامی بخشد ‌ ‌ ‌ که ببال و پر جبریل پریدن نرسد

دل بیازان روی گرده گفت که قدم درین راه گذاشتن کار من نیست و در بحر نیستی غوطه زدن پیشهٔ دل غمگین کمتر است یاران از سحاب دیده باران اشک باریدند و غریق خوناب دل گردیدند که ما را اینجا طاقت آن که شهزادهٔ فرخنده فال را تنها گذاریم ولی و حیدر شهر تفتیش ایام حیات را بسر آریم بهر جا که شهزاده روانست ما نیز چون سایه خاکروب راهیم تو در ظل عاطفت خسرو ملائک سپاهیم رباعی

از تو نتوان قلم بتدبیر برید ‌ ‌ ‌ کودک نتوان بمهد از شیر برید
گی تو نتوان بست بزنجیر دلم ‌ ‌ ‌ ور زانکه نتوان دلم بشمشیر برید

دل جواب داد که از قرار تقریر ذوق درین راه رفیق نمی باید و صحبتی با کسی نمی شاید مرا تنهائی انیس است و بیزاری زاد و دلم از رفاقت غم مسرور است و خاطرم از همراهی اندوه شاد در بیاعی

خو کرده بغربت دل غم فرسایم
چون تنهایم همنفسم یاد کسی ست

کوتاه بود دست امید از پایم
چون همنفسم کسی شود تنهایم

رفیقان کتاب ابرام را کشودند و در مراتب الحاح فزودند و گفتند قطع تعلق از حیات امکان دارد و از ملازمت شاه سر رشته گسستن محال است و کوکب بخت ما را بی سعادت ملازمت صد گونه وبال چندانکه ملک زاده در مقام لجاج ایستاده یاران متنبه گشتند و ارقام عجز و انقیاد بر لوح خاطرش نوشتند دل نیز رضا برفاقت داد و در مرصد رفاقت ایستاد

پرواز نواپرداز طائر گلزار محبت و آن بلبل شوریده گلشن مودت به پر و بال بی خودی و آشفتگی بصوب دیار حقیقت

بر سالکان مسالک حقائق هویدا خواهد بود که لذات نفسانی و مستلذات جسمانی سراپست بی بقا و شرابیست باعث هر فتنه و غوغا زخارف جهان را در حقیقت اعتباری نیست و عمر گذران را مداری نی غرض از وجود انسان که نورس میوهٔ حدیقهٔ وجود است تحصیل معارفست نه جمع زخارف و مطلب از خلعت بشری شناخت واجب است نه اشتغال بلهو و لعب و قطع علائق نفسانی نمودن اگرچه مشکل نماست لیک نزد آنان که تیغ مجاهدهٔ نفس از غلاف ریاضت کشیده اند آسان است و دست از زخارف روزگار کشیدن هر چند مشقت فزاست اما نزد جمعی که دیده بصیرت کشوده اند سهل است

قطعه

بر معراج فنا راقوی در کار نیست
چون شررمی باید اندک همتی رزید و رفت

سوی مقصد نیست راهی از فنا نزدیکتر ۔ ۔ ۔ پیروان همت با چشم را پوشیده و رفت

نظیر این مدعا صورت حال دل بی پروا ست و عروج او به پر و بال طلب بر ذروه قصر حقیقت شاهد این ماجرا تبیین این مقال و ترصیص مبانی این حال آنکه چون ذوق آتش طلب در جان آن دل نداخت دل برگ راه مهیا ساخت و بنا بر ابرام هوا و هوس و تمنا و چاره را به ر خود اختصاص بخشید و دامن از صحبت حیله در چید و مرکب رفتار را گرم عنان نمود و در طی طریق مسارعت فرمود بعد از روزی دو سه که سالک راه بود و دمی ز رفتار نمی آسود سواد شهری منظور گشت دل آرا تر از بیاض عذار سمن بران لاله رخسار و مقامی آراسته تر از حسن دلبران خورشید عذار و بساتین جنت تزیین محتوی و به عمارات عالیه منطوی پرسید که این شهر را چه نام ست و چه کس درین دیار رانق مهام ست گفتند این دیار حجاز ست و والی این بقعه حسن نکته پرداز دلبریست که موج بحر عشقش سفاین دلها را غریق دریای وحشت ساخته و ملاحتش شور در سینه‌ها ریش انداخته شکنج کمند زلفش دست و پای مجرم دلشان بر بسته و پشت کمان ابرویش اعضای سرافرازان را شکسته غنچه لب نزاکت نسبتش را چندین بلبل دل نغمه سرا گشته و گل عارضش به مثال گل خورشید با ضیا نظم

چه حسن آن تنگ تنگ شکرستان	شرابست تلخ تلخ می پرستان
رسیده موج عنبر تا کمرگاه	گذشته برق حسن از خرمن ماه

و با همه خوبی ظاهر بحسن خلق آراسته نیست و گلزار احوال را از تند خوئی و درشت گوئی پیراسته با عاشقان مبتلا بساط صحبت می آراید و دلدادگان بیدست و پا را رخصت همزبانی و همنشینی نفرماید هرگز نشنیده ایم که دو ربانی نازش بستر قهر دلی خسته باشد و کس نشان نداده که تیغ تغافلش سینه مستمندی را خراشیده هوا و هوس گفتند بهای مجهول سا ... بسکه انوار حسن هویدا گردید و خیره وصال

آن شیرین شمائل رسید و این راه مخوف از میان برخاست لطف ازلی شاهد مراد را چهره آراست
ازین ارتفاع این خبر شوری در سر افتاد و روی بجلوه گاه حسن نهاد کارگذاران بنگاه ناز حسن از
قدوم دل خبر دادند و ابواب مواصلت کشادند حسن مجازی لوازم اعزاز مرعی داشت و دقیقه
از دقائق مهمان نوازی فرو نگذاشت دل که مشاهده حسن نمود نگاری دیدار آراسته تر از بهار
و گلزار جمع بر نگینی صد هزار گلزار از مراتب حسنش بلند و حرکات و سکناتش دلپسند جمال ظاهرش را با حسن
خود موافق یافت لیکن از انوار محبت لمعه بر ساحت قلبش نتافت نوری که از سر رخسار یار خویش
دیده بود ندید و بویی که از گل رویش استشمام میکرد و بمشام آرزو ویش نرسید بنابرین خواست که دامن از
بزم اختلاط بر چیند و در مجلس مصاحبت او نه نشیند هوا و هوس بفسانه و فسون در آمدند و آتش وسوسه
در خرمن دلش زدند که این چشمه خورشید عذار را طراوت گل رخسار از حسن خویش بیش است و بصد مرحله از
مراتب صباحت از و در پیش با این همه وصالش در نهایت آسانی است و اتصالش باعث سرور و
شادمانی چرا تحمل زحمت راه باید نمود و در بیابان و صحرا سرگشته باید بود تمنا ازین گفتار بیدا شگفت
و روی بسوی دل کرده گفت اگر گفته ذوق فراموش نمودی و نصیحت او را اصغا نفرمودی و خود را از
قید رفاقت هوا و هوس نرهاندی و دامن استغنا بر صحبت ایشان نفشاندی اکنون مرغ نظر را بشبکه
مجاز انداخته و خویش را گرفتار حسن مجازی ساخته و دامن ازین دام اگاه بر چین و دیگر درین مکان
منشین حسن مجازی نیز از در ناز و کرشمه در آمد و شعله غنج و دلال در خرمن قرار دل زد لیکن تمنا
دل را بحال خویش نگذاشت و نقاب بی بصیرتی از چشم او بر داشت و فسون هوا و هوس را نشنید
و بناز و کرشمه حسن مجازی فریفته نگردید و دست دل گرفته برون خرامید حسن مجازی نیز بیتابانه
بیرون دوید و کمند زلف را از فتراک ناز کشاد و رشته نگاه را بدست غمزه داد و زنجیر گیسو بدست پای
جستجو بفشانید و تیغ کرشمه را از نیام ابرو کشید و لمعان بیجا و نشان آن مبارزان نامی دل را گرفتار ساخت

وهوس نیز تیغ بی صبری از غلاف آخته دل چون این حال ملاحظه کرده روی بسوی تمنا آورده که چون اصرار بر رفتن سفتیح ضرورست از جدائی این بتان دلی عذرست نباید وآسیبی بما رسانند ونقش ان جوده مارا از لوح هستی محو گردانند چون حسن از رضای دل خبر یافته بتهیهٔ اسباب مجلس عیش شتافته یک یکدم بزمی آراسته چون روضهٔ بهشت و محفلی ترتیب داده چون چمن جنت عنبر سرشته ساقیان سیمتن بالا مینای مصفا را بروشنگری مجلس آورده و ارباب غنا سر زلف شاهد سامعه را ترانه ریز کرده پیاله پیاله در ساحت گلزار بزم بپرواز آمده و شعلهٔ آواز مغنی آتش در خرمن الم زده و چندی در اوقات بذله گوئی مصروف ساخته و لوای عیش و نشاط برافراشته شعر

همی دادند روز عیش را داد	گل افشانی همی کردند چون باد

حسن مجازی بشیوهای ناز و فریب دل شاهزاده را در دام محبت خویش مقید نموده و بشیرینی حرکات دلربا دل را شیفتهٔ شهوت و هوس فرموده نزدیک شد که نقش عشق حسن حقیقی از لوح دلش بزداید و مبانی اساس علاقه اش را منهدم نماید و رسوف از پرتو شمع غیب نوری بر ساحت حالش تافته و دیدهٔ بصیرتش نور و صفائی تازه یافته

وصول همت والانهمت بسر وقت دل سودائی و خلاص ساختن کشتی خاطرش را از غرقاب پریشانی و رسوائی

این معنی مسلم الثبوت هر کس ست که طبع انسان بزخارف مائل و راغب ست و بشر از تحصیل معارف مجتنب طبیعت انسان بر هوا و هوس مفطور ست و نفس بهیمی بغایت قوی و غیور بدین آنکه را بفضل توفیق توسن نفس تبه کار را عنان کشد وصول بدیار خدا جوئی و خداشناسی در نهایت اشکال ست ولی آنکه جاذبهٔ توفیقی مدد نماید از سر دام تن بآسانی گذشتن امریست مشحون بانواع نجح و امن شعر

گر نه لطف تو شود در دو جهان رهنمای ما		تا کجا راه بسر منزل مقصود بریم	

بدین سبب دل نیز اندک ایامی در سلاسل محبت حسن مجازی افتاد و متاع ورع و پرهیزگاری ابنای
زمان بباد داد اگر نه همت بلند پایه بفریاد رسیدی صرصر رسوائی دامن شمع وجود دل کشیدی تفصیل
این اجمال آنکه در وقتیکه اساس دولت روح در دیار روحانیان مشید بود و حرف تنزل و صعود
بخاطر هیچ یک خطور نمی نمود و دل نیز در گلزار رفاهیت پرواز میکرد و همیشه ورق از کتاب صحبت
باز میکرد و همت عالم بلند فطرت لوای مصاحبت دل می افراشت و دل نیز ارقام اختلاط بر لوح
حالش می نگاشت و سررشتهٔ الفت شان استحکام تمام یافته بود و یک لمحه از بزم نشینی او نمی آسود
بعد از آنکه بساط لشکر روح بتندباد حملهٔ عشق در نوردیده و فتح و نصرت نصیب عشق بلند مکان
گردید همت لوای فرار برافراخت و خویش را الشهری از شهرهای یار و دوستی انداخته همه جا
از حال دل می پرسید و در مراتب جستجو میکوشید تا آنکه از نهضت بصوب یار حقیقت مطلع گشت
و از فرقت و هجران خونناب روان از سرش گذشت و قدم طلب در راه گذاشته همه جا می آمد تا هم
مجاز رسید و از گرفتاری دل در دام حسن مجازی واقف گردید با خود گفت اگر بعلانیه خویش را
بانمایم و ورق از کتاب نصیحت کشایم فائده نخواهد داشت همت برآزار دیش باید گماشت این
عزم را با خود تصمیم داد و چون زمانه لباس شبرنگ در پوشید روی بصوب منزل حسن مجازی نهاد
دل دران شب اقداح راح رمانی از دست حسن نوشیده و از کیفیت باده و نشاء صحبت لایعقل
گردیده حسن او در آغوش گرفته و بخواب بی پروائی و غرور رفته بیگانان آن منزل بیگان مست
افتاده و هوا و هوس و تمنا نیز در گوشه سر بر بستر نهاده بود همت بدستیاری کمند مسلسل شکنج ببام
قصر حسن برآمده چون رحمت الهی نزول فرموده و بهر طرف گشته مضجع دل را پیدا نمود و هوا و هوس
را نیز مست و لایعقل دید لیکن از تمنا اثری هویدا نگردید دل و تشنه آبدار کشید هوا و هوس را از همان

خواب بخواب مرگ فرستاد، آنگاه دلرا در حالت بیهوشی بدوش گرفته رخ بیرون نهاد و در وقتیکه از
خانه قدم بیرون گذاشت تمنا را دید آشفته و پریشان اطوار و از گرفتاری حال اشکریز تا از نوبهار
از دیدن همت بیتابانه نعره کشید و پروانه صفت بر گردش گردید همت برفاقت او دلرا برگرفته
در ظلام لیل از شهر بیرون تاختند و کشتی رفتار را در بحر براندختند تا وقتی که غراب شب از آشیانهٔ
جهان پرواز کرده شاهباز روز بال و پر گشود و لمحهٔ نیاسودند و بسرعت تمام سالک راه حقیقت بودند
چون ید بیضای موسی روز از جیب افق نمودار گشت و طومار لیل را در نوشت بسر چشمهٔ رسیدند مصفا
و عینی دیدند چون چشمهٔ چشم مقرون بنور و ضیا بر لب آن آرام گرفتند و لمحهٔ آرامش پذیرفتند نسیم صبحگاهی
دلرا از مستی شبانه بیدار ساخت و علم افاقت از آنحالت برافراخت از بت ترسا و یاران شبانه
نشان ندید و از زمزمهٔ حریفان شب صدائی نشنید انگشت تعجب بدندان گزید و از تمنا پرسید
که این چه جاست و حسن بهاروی کجاست تمنا حرف آمدن همت را بیان نمود و همت نیز او را
نکوهش بقیاس فرمود و برشحات کلمات نصیحت آمیز از مستی غرورش بهوش آورد و درج
سامعه اش را بدرر الفاظ دلپذیر مشحون کرد که در وهٔ پرواز قدر تو برتر از آشیان افلاک ست ترا
چه کار بهر خرابات ناپاک ست شکوه حسن مجازی سیمیائی ست که بر کار کرده اند و هنگامهٔ دلربائی
او طلسمی ست که فراهم آورده

شعر

عرش ست نشیمن تو شرمت بادا — کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی

تمنا نیز از طرفی بساط نصیحت گسترده و مواعظ ذوق را انجا طرش آورد و دل سالک طریق پشیمان
گردید و انگشت ندامت بدندان عذرخواهی گزید و گفت دمدمه و فسون هوا و هوس مرا برین
کار داشت و خس و خاشاک فسانه و فریب ایشان چشمهٔ مصفای بصیرتم را انباشت اکنون بمعاونت
شما رخ از لذات فانی تافتم و بسر آستان اعتذار رو آوردم و از شغل رستا فتم من نیز دانستم که از نخل صبح بیت اشنا

بجز از ثمر ندامت بری نخواهد رسید و این مقدمه سرانجام به پشیمانی خواهد کشید حال عنان اختیار
خود را بدست همت دادیم و چون سایه بر عقبش فتادیم بعد از اتمام این مقال دل و همت و تمنا قدم
طلب در راه گذاشتند و طریق وادی حقیقت را بر داشتند

انجلا یافتن مرآت خاطر دل سرگشته از صیقل مصاحبت ریاضت مرتاض و دامن در چیدن از علائق فانی و اغراض و آینهٔ طبع را بصیقل سلوک جلا دادن و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه دل و همت و تمنا روزی چند مرحله پیمای و منازل گذار بودند و آسمان صفت از
رفتار نمی آسودند بصحرائی رسیدند چون ساحت کرم ارباب همت وسیع و بیدائی مانند میدان
همت مردان خدا فسیح ریگ فضای آن آبلهٔ پای ارباب نیاز و لالهٔ بیدایش لخت جگر عاشقان
با سوز و گداز خار مغیلانش چون جذبهٔ محبت دامن گیر جاده اش در قطع رشتهای تعلق بران
تر از شمشیر بعد از تفحص دانستند که آن صحرای سلوک است و در هر گوشه اش چندین گونه خار
شبهات و شکوک قدم طلب در فضای آن بیدا زدند و سالک آن دشت بیکران شدند از
وقتیکه مسرع خورشید کمر رفتار صحرای فلک بستی تا حینی که از کثرت حرکت ملول شده در نشیمن غروب
نشستی لمحهٔ از حرکت نمی آسودند و لحظهٔ از رفتار نمی غنودند لیکن اثری از مطلب نمی یافتند و منزل
و مقامی نمی شناختند دل را حوصله تنگی کرد و جوش آبلهٔ پا زور آورد و قوت رفتارش نماند و گوشهٔ
دامن بر فشاند و روی بهمت کرد که از منزل مقصود نشان نمی یابیم بچه جهت سرگردان درین بیدای
ناپیدا می شتابیم اولی آنست که بدیار دوستی سعادت نمائیم و پیش ازین وجود محنت فرسودا
درین بیابان خونخوار نفرسائیم همت بالفاظ گوهر نثار تسلی بخش دل غمگینش گردید و این انگوشش رسانید که شعر

چمن را هر گلی بر نوکِ خارست	پس از فصلِ خزان خرّم بهارست

السالک تحملِ محن نیابد و در دشتِ محنت قدمِ طلب نفرساید کجا ببر البستانِ وصال خواهد رسید و کی محرمِ بزمِ اتصال خواهد گردید بدین نوع او را از اضطرابِ خاطر باز میداشت و ارقامِ نصیحت بر لوحِ دلش می نگاشت و شب و روز راه می سپردند ولی بمقصد نمی بردند شبها تا نقشِ پای روشندلان که برق صفت ازان بیابان گذشته بودند چراغ در پیشِ راه میداشت و روزها خونابِ دلِ آزاده خاطران که دران صحرا گذشته بودند ارقامِ صحیح بر صفحهٔ خاطرش می نگاشت که درین راه ترکِ خواب نمائی و در مراتبِ یکتائی فرا پیش آئی

تا آینهٔ که دل چو به سیما شد	پس و زبد و حال ته سیما شد
جویای صفائی بکدورت درسان	روشنگر او دست سیه میباشد

حاصل بعد از انکه برفاقتِ همت و مصاحبتِ تمنا یکسال بعین دران بیدا سرگشته تر از بختِ عاشقان بسیگر دیدند به بقعهٔ ریاضت رسیدند کاملی دیدند مرتاض سالکی سراپایش چون نفسِ قدس منزه از اجسام و اعراض پیری چون صبح موی سفید گردانیده لیکن چندین هزار صبح را بشام رسانیده از ضعفِ تن عروقِ اعضایش هویدا و اسرارِ سینه اش پیدا پیشانی او از کثرتِ عبادت چون ناصیهٔ زهره فروزان و رویش از بسیاری طاعت چون بدرِ تابان بهوای دانهٔ سبحه اش مرغانِ ملائک در حوالی آن بقعه گرمِ بال پرافشانی و از غیرتِ مهرِ سجاده اش مهر سرگرمِ خوی خجلت چکانی شده

او بعبادت شده سلطان پناه	ساخته از ترکِ دو عالم کلاه

ریاضت چون ورا بنظر در آورد سوال کرد که ای سرگشتهٔ وادی نیاز و ای دل از دست دادهٔ مجاز کیستی و درین صحرای بی سر و بن طالبِ چیستی نظم

چہ میجوئی ازین منزل رسیدن ۔ چہ میخواہی ازین محمل کشیدن
ازین آمد شدن مقصود تو چیست ۔ درین صحرا اگر معبود تو کیست

بتمنای کدام گرانمایہ متاع سفر این دیار اختیار کردۂ و بسودای چہ جنس و بہ چہ منصوبہ آوردۂ دل گفت من صیدی تیر خوردہ صیاد گم کردہ ام و بسمل مضطرب بی بقاتل نبردۂ لشکر گزاری دست و تیغ سفاکی نگین خویش سر درین صحرا نہادہ ام و تا عذر گشتۂ خویش خواہم درین وادی افتادہ ام مثنوی

کہ من داغداری از زمانہ ۔ بہ داغی خدنگی را نشانہ
شکستہ خاطری محنت نصیبی ۔ ز محرومی شہر خود غریبی
ولی در سینہ دارم شیشہ مانند ۔ کہ جام جم بجائش خوردہ سوگند
سپہر طفل طبع آئینہ زنگ ۔ ز شوخی میزند بر شیشہ ام سنگ

سخن صبح آتش عشق حسن جہان افروز از کانون دلم سر برزدہ و خیال وصال آن کوکب جہانسوز باعث آوارگیم شدہ بتمنای دیدارش رخت سفر براہ شہر حقیقت بربستہ ام و بکشتی مرحلہ پیما نشستہ غرض وصال حسن عالم آراست و از زخم خدنگش نشانہا بر سینۂ ریشم پیداست شعر

ز رنگم حال دل پرس از زبان میپرسی ۔ رقم کردہ دل احوال درونم حلہ بر سیما

پرسید کہ حسن را بچہ چیز از دیگران امتیاز است و از چہ صفت با وی دل را نسبت با غصہ دمساز دل گفت چشم سحر بناوک فتنہ عالمگیرست و ابرویش چون تیغ نو و لیکن بر لبش شیرین تر از جان است و از کمرش نامی درمیان نہ زلفش پریشان تر از بخت واژونست و قدش در چمن رعونت نادرہ سرو موزون تبسمش نمکریزست و تکلمش حلاوت انگیز گل رویش گلگونہ چہرۂ جمال است و دلم از گیسوی عنبرینش آشفتہ حال بیاض گردنش نورانی تر از سواد دیدۂ حورست ممالک خوبیش ہمہ معمور و ریاضت خندان گشتہ گفت چندین سال از عمر من گذشتہ و تو تنہا بمن گشتہ از این حسنی کہ تو نشان میدہی و از وصفش داغ حسرت بر دل می نہی در دیار حقیقت نشان ندیدہ ام و از مسافران آن خجستہ ولایت نشنیدہ

بلی دلبری سفر را از خط و خال و رعنایی جسم و جمال و محبوبی غمزه از چشم و ابرو در نهایت کمال است در ولایت حقیقت والی ست و بحر او عالم افروزی دیگر درین و یار نیست اگر آن حسن را خواهی در ولایت مجاز نظر بربت مجازی انداز و اگر این را می طلبی برگ سفر راه حقیقت بساز دل بیتاب آغاز ناله و اضطراب کرد که مرا از شهر حقیقت نشان داده اند و آگاه دلانم باین راه فرستاده اند من حسن را در لشکر عشق دیده ام و صولت دلارا زلف شنیده ام تو بگو که از چشم غمزه است چشم او مرا باین روز سیاه نشانده و بگو که از ابرو مهر است تیغ ابرویش خونم را بر خاک فشانده او جای تو اینست که زلف ندارد کمند زلفش مرا گرفتار این دام ساخته و غرض تو اینکه بی گیسوست رشته گیسویش مرا در زنجیر عشق انداخته ریاضت گفت حسن و لایت یار را شیوه ایست که در هر زمانی بنوعی پرده از رخ میگشاید و در هر مدتی بصورتی جلوه می نماید گاهی پرتوی از انوار حسن خود بخورشید داده و نیلوفر را صد داغ حسرت بر دل نهاده می گل سوری را بوی از عطر گلشن جمال بخشیده و عندلیب بی نوا را سرگشته و شیدا کند گاهی شراری از آتش حسنش در دل شمع شعله ور شود و پروانه را در سودا بسر رود می لیلی را از جمال خویش پیرایه عنایت فرماید و مجنون را بیابان گرد نماید وقتی شیرین را از حلاوت خانه حسن خود شیرین کام گرداند و افزون از لاله بیستون داغ سودا در گلشن جان فرهاد نماند

شعر

سر از جیب کنعان برآورده — زلیخا را دمار از جان برآورده
جمال اوست هر جا جلوه کرده — ز معشوقان عالم بسته پرده

اگر هوا را از خویش جدا می نمودی و از هوس قطع نظر می نمودی بچشم و ابرو نمی نگریستی و از زنجیر زلف و رخ نمی گریستی

رباعی

با عشق هوس یار نخواهد بودن — در باشد بسیار نخواهد بودن
با مرغ هوا مرغ سرا گر بپرد — بیش از سر دیوار نخواهد بودن

حاصل اگر خواهی که بدیار حقیقت رسی مدتی درین زاویه باش و دامن تعب در مزرع دل می پاش و پای
هوا و هوس بکن و خود را فکر رفیقان مفگن شعر

پشت پا زن بهوس آنکه هوای عشق کن	تا بت خود شکند کافر مسلمان کی شود

و بشرطی ترا محرمیت این حریم اختصاص دهیم که از حرف من نگذری و طریق مطاوعت و متابعت
بسپری دل گفت به تیغ همت سر هوا و هوس را افگنده ام و دل از جملگی احباب کنده و روی بحضرت
تو آورده ام و خاک آستانت را سجده گاه نیاز کرده گوی صفت در خم چوگان فرمانت سرگردانم
و شیوه بجز از فرمان بری نمیدانم ریاضت اظهار نمود که در حوالی صومعه من مخاطره بسیارست
و مخاوف بیشمار از ان جمله بیغوله ایست درین نزدیکی و در ان جا غولیست موسوم بطبع من رحمت ها
کشیده ام تا او را مقهور ساخته و او از مقاومت با من بسر آمده نوعی بکنی که آن غول غافلت از راه
ببرد و در چاه مذلت افگند دیگر درهمین حوالی دلولیست مسمی بشهوت و در اضلال بنی نوع ما صاحب
قوت هیچ نها خورده ام تا او را مغلوب کرده قسمی نمائی که بر تو مستولی گردد و بساط تمنایت را
در نوردد دیگر در فلان وادی جادوئیست با دمدمه و فسون و طنازیست با صدگونه فریب مقرون
او را ریا نام ست و در همه زیرکی جهت اضلال مردان راه او را صید دام با خود باش که ناکام
در دام او گرفتار نشوی و بدان سبب بچاه شرک در نروی و بجز اینها جمعی دیگر نیز هستند که در
تاختن دست سالکان قوی پنجه اند و مردان از دستبرد ایشان رنجه چون حرص و جهل و شره و غیر
آن دل پرسید که از گوشه نشینان این زاویه با کدام یک باب اختلاط کشائیم و با چه کس موانست
و مؤالفت نمائیم ریاضت پاسخ داد که اولا روزها در خدمت علم و شب آز و شبها اوقات خود
را در ملازمت عبادت مصروف دار از عفت و صلاح ساعتی دوری اختیار منما و با عزلت
و قناعت پیوسته ورق از کتاب صحبت میکشائی از خدمت تقوی و پرهیزگاری زمانی دور مباش

و با زهد و انقطاع پیوسته دائم القیام و صحبت می‌باش و دل بمعنا گویان کمر مجاهده بربست و در زاویهٔ
ریاضت نشست یکقرن روزها استفاضهٔ انوار معارف از خدمت علم نمودی و شبها در ملازمت
عبادت بودی عبادت بعضی از شبها صحبت قیاس کردی و برخی از لیالی خود با سجود بستر بی
بالین آوردی روزها بفرمودهٔ علم گاهی بخادم فروع بودی و می‌هم بزمی با اصول می‌نمود گاه با فقه
بساط اختلاط می‌گسترد و گاه با حکمت مجلس انس آراسته میکرد و بعضی از اوقات با منطق همزبان
بود و برخی از ازمنه اوقات صرف مؤالفت نحو می‌نمود عفت و تقوی و قناعت و انزوا و صلاح
و ورع و پرهیزگاری بنوعی وابستهٔ مؤالفت او گشته بودند که یک لمحه از مرافقتش جدائی اختیار نمی‌نمودند
بارها طمع و شهوت تیغ تزویر بفسان فسون تیز کردند و روی بقطع سررشتهٔ او از ریاضت آوردند
اما به نیروی مصاحبان جانی از چنگ ایشان خلاص گشت و گردی از تکاپوی آن بهزره گردان
بر دامن استغنایش ننشست ریا بدتها کمند شعبده را شکنج داد و سپر در پای دل نهاد اما بمعاونت
دوستان مونس ضرری باو نرسید و گرفتار دام مکر او نگردید بالجمله کلام آنکه در یکقرن بعنوانی
منشور احوال خود را بتوقیع الکتاب بمعارف موقع فرمود و نشان حال خویش را بطغرای اجتناب
از زخارف موشح نمود که در مراتب ریاضت و مجاهدهٔ نفس کامل گردید و باقصی مراتب
استعداد رسید و استکمال نفس ملکی نمود و قوت بهیمی را مقهور فرمود شعر

بدست همت اندر کاخ آن گنج شایگانی	که کم خوابی و کم خواری و کم گفتن ازو کار است

کارش بجائی کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و استعداد استفاضهٔ انوار حسن حقیقی بهم رسانید
و بپایمردی سمند همت از تگ ادنی تعلقات جسمانی گذشت و بهمراهی صفای طویت در حریم تصفیهٔ
باطن نشست حجاب اعراض نفسانی از پیش نظرش برخاست و نقاب لذات جسمانی را از دیده
برداشت ریاضت دانست که در مراتب او نزو اتمام است و از چاشنی سلوک شیرین کام لهذا

رخصتِ انصراف دادهٔ دل نیز قدم در طیِ طریق نهاد

رسیدنِ دل بعد از قطعِ مراحلِ عُجب و نخوت و طیِ منازلِ شک و شبهت بسر منزلِ اخلاص و نهضت از آن مکان بصوبِ حریمِ خاصِ اختصاص

چون دل از ریاضت رخصتِ انصراف یافت نعلینِ طلب بپا کرده بصوبِ بارگاهِ حقیقت شتافت
بعد از آنکه چند روز بر یک بوادیِ القدم جستجوی فرسود و فیافی و صحاریِ ابیاتِ طلب پیمود
رباطی منظور او گشت جدارش از ارکانِ این کهنه رباط درگذشته و دیوارش بکنگرهٔ عرش پیوسته
بر اطرافش سرهای سروران افتاده و بر کنگرهاش نام آوران خشتِ هستی بر بسته رخ بخاکِ مذلت
نهاده چون نزدیکِ رباط رسید دو شخصِ مهیب منظور او گردید هر یک خویش السلاح جدال آماده
و بخونریزیِ روندگان برخاسته چون دل را دیدند تیغهای بیجان از نیام کشیدند دل از نامِ ایشان
پرسید و طالبِ دانستنِ سببِ محاربهٔ ایشان گردید گفتند ما را عجب و نخوت گویند و مبارزانِ آن
از بیمِ صولتِ ما راهِ این رباط را نپویند ما را پیشهٔ خونریزیِ سالکانِ این راهست و کنند گزند
از شرفِ قصرِ وجودِ ما کوتاه دل تیغِ آبدارِ تواضع از غلاف آخت و باندک حرکتی نقش وجودِ هر دو
را از لوحِ هستی پرداخت و از آنجا گذشته بگریوهٔ کبر رسید و او نیز بضربِ دستِ مردانه اش بیار آن
سابق لاحق گردید و بعد از آن بسر منزلِ شک و شبهت که دو قاطعِ طریق بودند و مسافران
آن راه را از لباسِ سلامت و کسای عافیت عاری می نمودند گذر افکند و بزورِ بازوی یقین
نهالِ وجودِ هر دو را از بن برکند و از آنجا در گذشته بعد از چند گاه بکوهی رسید که فلکِ مینائی بر
قله اش بر مثالِ منقش پلنگی بود و مهرِ انور چون لاله در دامنش می نمود تنفسِ سپهر را در هم
شکافته و پنجهٔ پلنگش دستِ شیرِ فلک بر تافته
شعر

نهاده پیشِ پای او جبین میغ		کشیده بر سرِ چرخ برین تیغ	
کمر دربسته و پوشیده خارا		بزعمِ چرخِ اطلس پوش والا	

در هر سنگش از خونِ فرهادی نشانه و در هر طرفش از شعلهٔ محنت زبانه الاله آتش داغِ دلِ عشاق
چشمه‌اش چشمِ خونبارِ اربابِ فراق دل بر دامنِ آن کوه برامده بهر سو می‌گشت و از دردِ شوق
گاهی علمِ رفتار برافراخته دمی می‌نشست ناگاه پیری دید بر سنگی نشسته و از چشمهٔ چشم جوی خون
بدامن پیوسته سلام داد و لبِ سوال کشاد که این کوه را چه نام است و شما را چه جهت درین
مکان آرام پیر گفت این جبل را کوهِ تحمل خوانند و این مقام را مقامِ رضا و اینجا مرا اخلاص
نام است و بهمین جهت آرامم درین مقام است که رهروانِ طریقِ حقیقت را چون طلا در بوتهٔ
محنت گدازم و زرِ وجودِ ایشان را از غل و غشِ شبهه و ریب خالص سازم پرسید که تا دیارِ حقیقت
چند منزل است و در آن حجلهٔ مقامِ حسنِ عالم افروز را که هم محمل است اخلاص گفت راهِ حقیقت را
مرحله نیست و کرا با حسنِ قدرت هم خانگیست آنانکه قدمِ طلب از روی نیاز براهِ حقیقت زنند
به اندک وقتی بر سرِ آن ولایت مقام نمایند و جمعی که از راهِ رضا دور اند تا ابد نشانی از آن
مکان نیابند اگر همه عمر بیابان بپیمایند ترا با مقامِ حقیقت چه کار است و از چه جگر سینه ات
افگار دل دفترِ قصهٔ غصه آمیز را باز کرد و قانونِ شرحِ حال را ساز کرد و گفت خارِ صحرای محنت
دامنم گرفته و دلم با دردِ عشق هم آغوشی پذیرفته آرزوی سیرِ دیارِ حقیقتم از دو جهان گذرانده
و سیلابِ شوق خانهٔ وجودم را خراب کرده ملک و مال را پشتِ پا زده‌ام و از لباسِ ننگ
و نام عریان شده سالها در صومعهٔ ریاضت بسر برده‌ام و راهها قطع بوادیِ سلوک کرده
و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راهِ کعبهٔ مقصود نمیدانم نظم

بلبلانیم ز چمن راه نوا کم شنید		درد نایافتم سوختن ندانم ز کجا	

کارم از زلفِ گره گیرِ تو پیچیده ترست — سرِ این رشته ندانم ز کجا بکشایند

اخلاص پاسخ داد که انوارِ جمالِ حسن بر هر کس پرتو افگن نشود و هر خاطر طمع تواند که بشهرِ حقیقت ره برد شعر

اینجا نه بهر سنگِ سیه نور فروشند — این مایهٔ دانش نه بهر کور فروشند

این کوه را بهمین جهت تحمل گویند که مردانِ راه کاساتِ غم درین جا کشند و مقاساتِ رنج و الم اینجا کنند و بغیر ازین نیز در راهِ حقیقت خطرها بسیست و این راه روی نه کارِ هر کسی دل گفت چه سازم و درین ششدر با مقامِ غم چه نقش بازم اخلاص دل النقش نمود که درین مقام بدلی رحلِ سکون انداز و اسبابِ این راه را آماده ساز و در اکتسابِ معارف کوش و جرعهٔ محنت و غم سینوش دل سمعاً و طاعةً گویان در مقامِ رضا نشست و با اخلاص سر رشتهٔ صحبت پیوست و بهدایت آن صافی اعتقادِ نیکو نهاد روز بروز بدرجاتِ کمال صعود می نمود و ساعت بساعت بدستِ همت برقع از رخِ علوم می کشود و وجودِ محنت فرسود را در آتشِ محبت میگداخت و تن مستمند را از غل و غشِ شکوک و شبهات مصفا میساخت تا وقتیکه طلای اعتقادش تمام عیار گردید و باقصی مراتبِ اخلاص رسید دانست که ازان مقام وقتِ سفر ست و آن منزل محلِ گذر قدم ازان کوه بوادی گذاشت و برگِ رفتارِ راهِ حقیقت را بر آراست

وصولِ دلِ رضا جو بعد از مرورِ مقامِ هستی و تن پرستی بساحلِ دریای نیستی

برخاطرِ مجرد منشانِ حق بین مخفی و پوشیده نخواهد بود که ترکِ لذاتِ فانی نمودن و درپی اجتناب از مستلذاتِ جسمانی بودن و جرعهٔ تجرد نوشیدن و جامهٔ ترکِ دنیا پوشیدن سعادتیست که همه کس را مقدور نیست و مرتبه ایست که هر فردی را وصول بآن میسور نه آنانکه راه بشهرِ حقیقت برده اند معمورهٔ جهان در نظرِ ایشان دهلیست خراب و کسانیکه از میخانهٔ تجرد جرعهٔ خورده باده کامرانی جهان پیشِ ایشان سرابیست

بلی آری جمعی که لباس عریانی از جامه خانهٔ قناعت پوشیده اند اطلس و اکسون از دوش ایشان [illegible]
نیست و قومی که در ویرانهٔ عزلت بسر برده اند منازل بهشت آسا را در نظر ایشان اساس [illegible]
شهد درویشی شیرین کام ست شربت پادشاهی زیبا را در مذاق او طعم زهر ست و آنکه را در صحرای [illegible]
مقام ست کجا هوس ده و شهر هست از ینجاست که مردان راه نقش حب دنیا را از لوح دل ستروده اند
و بدستیاری همت راه بسر البستان حقیقت برده و سالها در صحرای محبت قطره زده اند تا قطره از رشحات
سحر شناخت بکام جان ایشان رسیده و عمرها سیاح بیدای شفقت شده اند تا زمزم نشین محفل حقیقت گردیده اند
از ان شهسواران میدان محبت و یکه تازان عرصهٔ معرفت یکی دل اخلاص کیش است که بپای مردی [illegible]
همت عمرها در وادی ریاضت تکاپو نموده مدتها در بوادی محبت قدم فرسوده تا بدان وسیله از
دامگاه مجاز گذشته و بسر البستان حقیقت پیوسته ملخص این ماجرا آنکه چون در مقام اخلاص و رضا
مدتها توشهٔ راه حقیقت بربست مرکب را حلهٔ توکل نشسته و از کوه تحمل روی بشیب نهاده عنان قرار
را بدست تسلیم داده بعد از طی چند مرحله به نهری رسید طولش افزون از عرض اندیشه و عرضش زیاده
از طول امل نفس غفلت پیشه امواجش چرخ کنند و جای مظلومان نشر عرش بدین رسیده و از صدمات
سیلابش مبانی اساس چرخ متزلزل گردیده قنطرهٔ بران مرتب بمثال پل کهکشان پلی بر آن
معین باشد قنطرهٔ فلک موصوف بعظم شان معلوم نمود که آن نهر نهر لذت نفسانی و آن پل قنطرهٔ مجاز
و آب آن رادی مفتون کن دلهای مردان و عبور از آن پل مشحون بصد سوز و گداز تا ازین نهر
نگذرند وصول بشهر حقیقت ممکن نیست ولی عبور از ان باعث صدگونه آشفتگیست دل با خود گفت
منکه قطع نظر از لذات عالم فانی نموده ام از آب این بحر چه نوشم و من که ترک علائق کرده ام
در عبور ازین نهر چرا خرد و ستم این گفته قدم بر سر آن پل گذاشت و علم رفتار بر افراشت در وسط آن
منظرهٔ قصر قصری دید در نهایت شدت و سمی و آن گشید در غایت طول نزدیک بآن شد

که دلرا چون برگِ گل از جا ربوده دراب انداز دو مبانی قصرِ حیاتش را منهدم ساز دلیکن با همت

بمعاونت او رسیده چون برقِ خاطف ازان نهر گذشت و غباری از وزیدن آن صرصر بدامن

نشست و روی براه گذاشت بدامن کوهی رسید بنوعی رفیع که دستِ جو داکبرش نرسیدی

و دامنِ رفعت بر سرِ افلاک کشیدی جبلی چنان بلند که اگر رشتهٔ نورِ نظرِ عالمیان باهم پیوند نماید

از وصول به نیم راهِ آن کوتاه خواهد آمد و اگر خورشید بقدر آنچه حرکتِ دوری نموده میل بعلو کردی

دستِ نور بدامنش نمی توانست زد گفتند که این کوه را گر بوهٔ هستی گویند و تن پرستان کام

خود ازینجا جویند و مجردان ازینجا در گذرند و مردان این کوه را بقدمِ همت سپرند و لا از تماشای

آن کوه صد کوهِ اندوه بر خاطر نشست و انحرف را در کارگاهِ خیال نقش بست که چگونه ازین گریوهٔ

بلند بالا روم و بچه نوع مهیای گذشتن ازین جبل شوم و بچه وسیله رختِ سکون بفراز این کوه کشم

و بچه دست آویز چنگ در دامنِ صحرای نیستی زنم و ازین هستی بیحاصل طبعم نفور گردیده و ازین وجودِ

باطل جانم بلب رسیده مراکه دیگر باره امیدِ رجوع بدیارِ خود نیست چرا یکبارگی خویش را بجامی نسازم

و من که مدتهاست تا در هر دشت و بیدا سرگردانم چرا بهمت نور زیده خود را بجامی نکشانم و از وقتیکه

سفرِ وجود اختیار نموده ام چه سود کرده ام و از هنگامی که بدیارِ هستی داخل شده ام چه طرف بربسته ام شعر

	از وجودِ خود ندارم هیچ سود		آنچه گفتم آنچه کردم هیچ بود

اولی آنکه این محنت را نیز با خود قرار داده برین کوه برایم و تماشای دیار فنا نمایم یقین که دوام

فنا بیش از بقاست و شاهدِ نیستی را بیش از هستی وفا و زورقِ نیستی از امواجِ حادثات مصئون است

و کشتی فنا از صرصرِ خلل مامون آئینهٔ طبع در خاکدانِ وجود همیشه زنگ بسته است و مرآتِ ضمیر در

کدورت خانهٔ جهان باغبارِ الم سررشتهٔ الفت پیوسته بعد از چهره گشائی صور این معارف بتعلیمِ خیال

قدم بفراز کوه گذاشتند و دل از علائقِ وجود برداشت و افتان و خیزان بمشقت تمام روان گردید

و بدستیاری کمند جذبهٔ ازلی و سررشتهٔ توفیق لم یزلی بفراز کوه رسید خود را از هر غم بار رستهٔ دید
و نوائی از نغمهٔ سرامرغان گلزار الست بگوشش رسید که چون این مردانگی کرده ببالای این کوه آمدی
دیگر قرار مگیر و سکون میندیش و چند قدم دیگر بردار و مرحلهٔ دو سه راه پای طلب بسپار تا از کشش سعی
بسعی و دست بدامن صحرای نیستی درزنی دل از ذوق آن گفتار بار دگر رفتار را تند نمود و در سرعت
حرکت فزود و باندک زمانی بساحل بحر نیستی رسید و دریای فنا منظور او گردید

زورق افگندن دل حق بین بدریای فنا و رخت سکون کشیدن بساحل بقا

چندا سعادت یار حقیقی که به نیروی همت بلند دامن استغنا ازین خاکدان پر محنت برچید و دست در
حبل المتین توفیق ازلی زده بمدارج کمال صعود نمود و خوشا شفیع تقدیر که بمعاونت نعمت ارجمند استغنا
همت بر لذات جهان فشانید و قدم توکل در شاهراه رضا استوار گردانیده بحریم خاص الخاص
نزول فرمود فی الحقیقت سرمایهٔ سعادات دو جهانی از دو امر است و پیرایهٔ کمالات انسانی و قناعت
گلگونهٔ عذار شاهد نیکبختی تجرد و گوشه نشینی است و خال رخسار نوعروس سعادتمندی ترک دنیا و خلق
گزینی و توفیق وارین حرمیست که جز بپایمردی قطع علائق بآن داخل نتوان گردید و سعادت کونین
مقامی که بغیر از معاونت ترک زخارف بآن نتوان رسید گوهر شب افروز حقیقت در بحریست
که آن را فنا نام است و در یکتای حقانیت در صدفیست که در بحر نیستی اش مقام است هر کرا هوس
در شب چراغ در سر است باید که شعلهٔ وجود نفی بود را بآب دریای فنا خاموش سازد و هر کس
را آرزوی گوهر یتیم در خاطر سر زد او را لنگر کشتی تن را در لجهٔ نیستی اندازد و این خود مسلم است که بقا
سرمد در فنای تن خاکی دانسته و حیات مخلد در اعدام هیکل زبون شعر

ثبت است بر جریدهٔ هستی دوام ما	هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

واگر کسی را ازین مدعا شکی در دل باشد گو نظر بر صفحهٔ احوالِ دلِ تسلیم جوی انداز و اگر شخصی را آن
گفته شبهه در خاطر بود گو زنگ آن شبهه را بصیقلِ مطالعهٔ حالِ او از مرآتِ ضمیر پرداز تقریر
این مطلب آنکه چون دلِ رضاجوی از مرحلهٔ هستی گذشته و بساحلِ دریای نیستی پیوست بحری
دید که نه فلک در جنبِ آن صدفی بود و حقهٔ سپهر در برابرِ آن دری می نمود سلاسلِ امواجش
پای کهکشان را بزنجیر کشیده و کمندِ مدش بکنگرهٔ عرش رسیده اگر ملاحِ بحرِ روزگار زورقِ آسمانها
بادبان افراشتی از ازل تا ابد بساحلش نرسیدی و اگر سفینهٔ سپهر لنگرِ زرینِ آفتاب را طناب
از مد بسته از بدو فطرت تا روزِ قیامت دران فرو گذاشتی بقعرش واصل نگردیدی ضربِ لطمهٔ
موجش رخِ افلاک را برافروخته و شعلهٔ چراغِ چشمِ ماهیش خرمنِ سپهر را سوخته شعر

ز جوشش نعره ها بر مه رسیده	خروشش گوشِ ماهی را دریده

از هیبتِ آن بحرِ بیکران هوش و شعور ترکِ مرافقتِ دل نمودند و حواس و قوی بدستِ اضطراب
فرسودند عقل و فطانت غریقِ بحرِ حیرت گشتند خرد و تدبیر در پسِ پردهٔ غفلت نشستند دل زمانی
در سیاحِ بیدای بیهوشی بود و در وادیِ مدهوشی سیر نمود بعد از حالتِ افاقت بملاحظهٔ سیوفِ
قاطعهٔ امواجِ آن بحرِ بیکران هر رشته که از تعلقاتِ دنیا به اعضای او استحکام داشت بریده و طرفِ
آن بحر بجهت کشیدنِ او بورطهٔ نیستی طنابی گردید با خود گفت هرچند سنجیده ام که سباحتِ این
بحر بجز از سیاحتِ وادیِ عدم رهی ندارد و غواصِ این دریا بغیر از گوهرِ مرگ دری بدست
نمی آرد لیکن تا کی کشتیِ تن را در بحرِ حیرت بلنگرِ توکل استوار سازم و تا چند بادبانِ پریشان خاطری
در دریای اضطراب برافرازم شعر

تا کی در خرقهٔ بندم جسمِ غم فرسوده را	سر بطوفان میدهم این مشتِ خاکِ سوده را

همان اولی که غبارِ جسم را بآبِ این دریا از صفحهٔ عذارِ روح شویم و بدستِ اخلاص در قعرِ این بحر گوهر

مقصود جویم **شعر**

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم ٭ خوشا دمی که ز رخ این نقاب برفکنم

مدتیست که از صحرای عدم قدم بمرحلهٔ هستی گذاشته‌ام و عمریست که در سر منزل وجود مأوی داشته‌ام از این سفر بجز از غم سودی نکرده‌ام و ازین منزل بجز از غصه زادی نبرده‌ام باز رجوع بوطن اصلی کردن بهتر است و این غربت را صد گونه خطر **فرد**

جانان بغریبستان چندین بنماند کس ٭ باز آی که در غربت قدر تو نداند کس

پیش از آنکه اجل بوعده رسد خود را از دام این کهنه رباط برهانم و قبل از آنکه صرصر مرگ دامن شمع حیات کشد خویش را از مرحلهٔ وجود بمأمنی بکشانم **شعر**

پیش از مرگ ز آفتگهٔ هستی برهم ٭ با اجل باز نمانم ز تنک گامیها

این گفت و شنید با خود داشت و نقش شستن نقش وجود از لوح هستی بآب دریای نیستی بر خاطر می نگاشت ناگاه آوازی شنید که بزنیتی که داری مصمم باش و دیگر ناخن اندیشه و کرا مخراش و گمان مبر که چون غریق بحر نیستی شدی و قدم در دریای فنا زدی دیگر هستی نخواهد بود و وجودت بخاک عدم خواهد فرسود هستی آنست که بعد ازین بآن خواهی رسید و وجود آنکه بعد ازین خواهی دید دل از استماع این صدا رضا بقضا داده خود را مهیای فنا ساخت و در بحر نیستی انداخت و در آن دریای بی منتها غوطهای بیپایان خورد و روی بقعر آن بحر آورد و بعد از مدتی دیگر سر بر آورد و خویش را در ساحل دید و چمن قرب و وصل خود را مستغرق بحر عرفان یافت و انوار شموس فیوضات از مشارق قرب بر سراچهٔ دلش تافت و غبار عوائق وجود از صفحات ضمیرش زدود و در آئینهٔ خاطرش صور مغیبات جلوه نمود و حجب جسمانی از نظر بصیرتش برخاست و شاهد حقیقت در دیدهٔ آتش حیرت آراست از قید زنجیر گرفتاری زلف و گیسو وارست و شعلهٔ شوق رخسار و عارض در دلش فرو نشست

آتش محبت ازلی در درونش زبانه کشیده خلوتگه قلبش از خس و خاشاک شکوک مصفا گردیده بمایهٔ عشق
از بادهٔ طهور لبریز گشته سر رشتهٔ انفسش بحبل المتین توفیق ازلی پیوسته زنگار خوردهٔ مرآت
قلبش از زنگ هوس انجلا یافته نیر توجه نامتناهی بر ظلمتکدهٔ ضمیر کسیرش تافته شاهد لطف الهی
برقع از طرف عذار گرفته جمال شاهد عرائس مطالبش بزیور مراد آراستگی پذیرفته و در بهجت
و جاودانی در حدائق امیدش شگفته شخص غم و الم چهره در پس پرده نهفته دیده اش از کحل الجواهر
مرحمت یزدانی نوری تازه یافته سینه اش از بهجت فزا مقام حقیقت سروری بی اندازه یافته مملو

ساخته دلش مخزن اسرار خویش	کردش مطلع انوار خویش	هرچه عیان داشت بر و خرج کرد
هرچه نهان داشت در و درج کرد	شد ز ره صورت و معنی بهم	مجمع بحرین حدوث و قدم

بزم کرامت ز رخش بر فروخت	هر که رخش دید برو دیده دوخت

حاصل قصر رفیع الشان رفعت شانش بنوعی بدستیاری معمار عنایت نامتناهی سربلندی یافته که
سرکوب بروج مشیدهٔ سپهر گشته و بنای عالی مکان جلوه مکانش للتیمن بعون شفقت پادشاهی سر افراشته
گردید که از اوج افلاک درگذشته کارگزاران پیشگاه حقیقت که از قدوم آن گوهر یکتا آگاهی یافتند
بقدم استقبال شتافتند بمواکب سعادت و مراکب مرحمت کشیدند و باکرام تمام و اعزاز مالاکلام
سوار گردانیدند و چمن قریش که در ساحل آن بحر بود فرود آوردند و شادروان جلال و سایبان
اقبال افراخته کردند و کس بدار الملک حقیقت فرستادند و پرده داران حریم خاص الخاص را از
آمدن دل آگاهی دادند امر نافذ جاری شد که دل از برق و باد سرعت وام گرفته بآستان اقبال شتابد
تا پرتو نیر جلال بوساطت مظاهر جسمانی جبر و جنات احوالش نماید دل نخستین بر مرکب شوق نشسته متوجه
پایهٔ سریر اعلی گشت و بساکنان آن خجسته مقام که سراپا چون نفس قدس از جوهر سرشته اند پیوسته
حسن جهان آرا بهر پرای مهمان نوازی او گردیدند و بسی از رنج راه و تعب سفر رسید و در حوالی مکان

خود که از سرحد امکان بالاتر بود مقامی بجهت او معین ساخته و اعلام شفقت والویهٔ عاطفت
برافراخته هر ساعت بنو رسم عطایی و را ارتفاع حالش کوشیده و هر دم بگوناگون انعامی باعث
ترفع جاهش گردیده هر بامداد از شرابخانهٔ وحدت ساغر شراب طهور بکفش نهاده و هر شبانگاه
از جامه خانهٔ عزت خلعت خاص الخاصش داده هر روز ابواب وصل بر رخش کشاده و هر دم
بسر منزل دلستان سرای اتصالش فرستاده هر لحظه دیدهٔ حالش را از جواهر سرمهٔ شفقت
بنور ساخته و هر لحظه بدست عنایت زنگ الم از آئینهٔ دلش برداشته دل بر جوی تشنه لب آبی
که از خارستان مشقت بچمن جنت رسد و آبله پای بیتاب که از سنگلاخ محنت بخلوتگه استراحت
خرامد اوقات بخوشدلی و فارغبالی می گذرانید و در چمن دل گلهای نشاط می شگفانید نه بندی
از علائق بر پایش و نه قیدی از زخارف بر اعضایش نه از چشم و مژگانش آسیبی و گزندی
و نه از لب و دندانش چین ابروی و زهر خندی وصالی بی منقصت زوالش محصل گشته و عیشی
بی طیشش میسر شده راحتی مقرون بخلود رفیقش گردیده و استراحتی مشحون بالبود با وی رسیده
چون چندی از وصول وی گذشت و سررشتهٔ الفتش باستحکام پیوست روزی الفکر روح افتاد
و از استیصال او برگ سکون بباد بی صبری داد و بعرض ایستادگان درگاه رسانید که
روح بمؤالفت ساکنان قلعهٔ بدن مشغول گشته و از سر دیار روحانیان درگذشته و چشمهٔ
مصفای وفاداری را انجا بخاشاک جفا انباشته و دل از دیار خویش برداشته کمر تحصیل زخارف
بر بسته و از سر تکمیل خویش درگذشته مدار بر لهو و لعب گذاشته و پردهٔ حیا و ادب از دیده
برداشته استدعا دارد که او را ازین غفلت انتباهی فرمایند و راه دیار روحانیان بر سرش
کشایند شاید از کردار خویش پشیمان گردد و مسالک تحصیل زخارف را درنوردد حسب الاستدعای
دل مقرر گشت که نشئهٔ متوجه قلعهٔ بدن گشته از جانب حسن عالم افروز ادای رسالت نماید و دیدهٔ

بصیرتش را بدست نصیحت کشاید و نشانی عالیشان از دیوان رفیع بنیان بنام روح صادر
گشته دبیری که در مضمار انشا و بلاغت قصب السبق از اقران می ربود آن فرمان احباب الاذهان
را نوشته چون مضامین آن پر از دُرِ غرور از دیده رسید انشته لهذا قلم بدایع طراز سراپا به صفحهٔ بیان نگاشت

فرمان عالم مطیع شرف نفاذ یافت آنکه

صفوهٔ خانوادهٔ عبودیت و اخلاص و زبدهٔ دودهٔ شرف و اختصاص یگانه گوهر بحر وجود درة التاج
افسر جود چشم و چراغ خاندان آبای علوی گل غنچهٔ باغ امهات سفلی نخبهٔ پرداز منجانهٔ عزت گوهر
طراز بحر صفوت مربع نشین تخت خلافت الٰهی صدر گزین صفهٔ قرب نامتناهی المختص باصناف
عنایات القدوس السبوح روح بجلائل لطائف شاهی و جزائل اعطاف پادشاهی موثوق و مستظهر
بوده بداند که معماران اساس آفرینش و چابکدستان پیشگاه دانش و بینش بمضمون صدق مشحون
یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک وخلقتک لاجلی ذوات بلند طاق قصر موجودات را بدستیاری
مرحمت بی پایان همت خویش برافراخته و ارکان مشیدة البنیان ممکنات را بجهت نور فضای
آفرینش طرح انداخته و منشیان دیوان فطرت و صورت نگاران لوحهٔ قدرت بمحتوای هدایت
موادی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف پیکر بدیع اثرت
را انطباع معرفت خویش نموده و جوهر فائض الجودت را مرآت شناخت خود فرموده بمودای صدق اسما
قل الروح من امر ربی گوهر وجودت در … رحمت یزدانی پرورش یافته و کوکب عالم افروز عنایات
سبحانی از مشکوة قدرت بر ساحت حالت تافته غرض از ایجاد و تکوین تو بمنطوق آیهٔ وافی هدایهٔ
ما خلقنا السموات والارض الی آخره آنست که گوهر معرفت خالق الاشباح را در بحر فکرت بجوئی
و غبار شرک از صفحهٔ ضمیر بشوئی و مطلب از انشا و تدوین تو اول کریمه کافی کفایه ما خلقت

الجن والانس الا لیعبدون لوای عبادت واهب الارواح بدست ریاضت برافرازی وارکان قصر طاعت معبود حقیقی را استوار سازی نه که پشت پا بر معارف جاودانی زنی و تحصیل زخارف فانی کنی رشتهٔ اتصال مبدء را به تیغ لهو و لعب منقطع نمائی و در استحکام طناب تعلقات جسمانی سعی نمائی دامن پندار بر سعادت جاودانی فشانی و گریبان حیا را بدست وقاحت چاک گردانی شمع عمر را بر امور بیحاصل خاموش سازی و چراغ سودای لاطائل در خلوتسرای سویدا برافروزی **مثنوی**

ای قلم کرده تو حرف گناه
نامهٔ عمرت از این حرف سیاه
گر نه خامه سیه کاری چند
بهر هر حرف نگونساری چند
چند سر در ره عادت باشی
تا رگ تاج سعادت باشی
دیده کز بهر صنائع باشد
تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی
بار خس نرد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی
تا نفرسوده قرآن گروی
زور بانگ نی و چنگ کنی
بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال
سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار
دارییش بر کف خود آبله وار
چرخ را این که چه بنیاد فن است
مرگ را این که چه بنیاد کن است
آن ز بنیاد فنی بر سر کین
وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده
راه بازی و هوس پیموده
وای گر عهد بقا بشکست و رهد
مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گستر دست اجل چهد فراق
در فرع ساق تو پیچد بر ساق
پیش از این کامدت این واقعه پیش
به که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نقش و هوا در چینی
پس زانوی وفا بنشینی
ز آنچه بگذشته پشیمان باشی
اشک اندوه ز مژگان پاشی

از دیار عدم رخت هستی بسته به بندر وجود آمده که سود نمائی نه که در دکانچهٔ زیان کشائی **نظم**

چو گردد مسافر مقیم رباط
چه سان در وطن گستراند بساط

پی زیرک آخر اندیش گیر	ز اول طریق وطن پیش گیر

قلعهٔ بدن باطلی ست که بجهت نزول مسافران ملک هستی ساخته اند و حصن بی حصاریست که بر
در رو و مرحله گذران شهر ایجاد طرح انداخته اند یعنی منزد که نشیمن اصلی خود شماری زوال گاه و وا
خود انگاری **شعر**

هر شست نشیمن تو شرست بادا	کالی و مقیم خطه خاک شوی

اکنون بمصداق التائب من الذنب کمن لا ذنب له چون شیب اجل صور رسد برخ انسان
لذات جسمانی بر تابد و بقدم استغفار و اعتذار بشتاب **رباعی**

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ	گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست	صد بار اگر توبه شکستی باز آ

و اگر اصغای این امر بتمالی و دیده بصیرت بکشائی اینک اجل در کمین ست و مرگ پهلو نشین حکم
جهان مطاع صدور خواهد یافت که بصدمات قهر بنیاد قلعهٔ بدن را در اندازند و مبانی اساس
آن حصن را ویران سازند در میابی نهایت اهتمام لازم شناسد و از فرموده تخلف نورزد
فَإِنْ تُطِيعُوا يُؤْتِكُمُ اللَّهُ أَجْرًا حَسَنًا وَإِنْ تَتَوَلَّوْا كَمَا تَوَلَّيْتُمْ مِنْ قَبْلُ يُعَذِّبْكُمْ عَذَابًا أَلِيمًا

بیان مجملی از ارتحال روح در قلعهٔ بدن و وصول شیب بجهت شرائط رسالت ادا کردن

نوا پردازان طائران بستان حقائق و نغمه سرا مرغان گلستان دقائق در چمن معانی بدینگونه منقار
بلاغت گشاده و مضامین مطالب البیان نغمه شرح و بسط داده اند که چون روح حسب الفرمان
عشق بلند مکان مجاور قلعهٔ بدن گردید و دران حصار متین الارکان آرمید نوعی که

ذکر یافت و پرتو نیر خامه بدایع طراز بران تافت چند روزی خار خار هوای دیار اصلی بپای دلش
می خلید و سر زلف شاهد آسایشش از صرصر تند باد هوای وطن آشفته میگردید آخر الامر ساکنان
آن حصار انس تمام گرفت و صحبت مقیمان آن قلعه را بدل جان پذیرفت عنان همت بانتظام
احوال سکنه آن مکان معطوف ساخت و سمند تفکر بساحت میدان تعمیر آن مقام تاخت عقل در
دیوان خانه دماغ نشست و نظر دیده بان آن قلعه گشت سمع در نشیمن صماخ علم استعلام از اخبار
برافراخت و ذائقه بانتخاب مشروبات و ماکولات در مطبخ خانه کام پرداخت شامه را مامور بآن ساخت
که استشمام روائح نماید و لامسه معین گردید که در سراپای قلعه جهت محافظت سیر فرماید امر خزانه داری
بحفظ صاحب فطنت استقرار گرفت و خیال منصب نگارش بهارستان وجود را بجان پذیرفت
حس مشترک بجانشینی عقل اختصاص یافت و متصرفه لوای تدبیر و تصرف امور دیوانی برافراخت
و اهتمام مراعات احوال سکنه آن مکان مامور گردید بتحیکی آن حصن بالقوت غضبی مرجوع گردانید
قوت شهوانی در ضبط مداخل آن دیار مستقل گشت خود با شباب نام جوانی صاحب غرور در خلوتخانه
اختلاط نشست و سر رشته صحبت با لهو و لعب که طبع شان بر زخارف دنیوی مفطور بود پیوست
و دست با هم سیمین ساعد ساقی خود ساخت و بتجرع راح روح بخش پرداخت شعر

همه شب تا سحر با گلعذاران	کشیدی باده با صوت هزاران

کارش بجائی رسید که بالکلیه نقش حب وطن اصلی را از لوح دل زدود و بیاض دل را بسواد معاصی
سیاه نمود شباب لذت جوی و نفس اماره تند خوی بنوعی بر وی مستولی گشتند و آنچنان سر رشته صحبت
با او پیوستند که دست تجلی ارکان دولت را کوتاه نمودند و در اجرای اعلام جمیع زخارف فرودند
و مدتهای متمادی حال بدین منوال جریان داشت و ارقام معاصی بر لوح روزگار می نگاشت
تا آنکه خبر مسرت اثر وصول شیب رسید بدین جهت مبانی اساس شباب متزلزل گردید چه شیب

را با او عداوتی بود در سینه بود دلی داشت لسبت بشباب پر کینه شبی روح در بستر استراحت خوابیده و شباب نیز در همان حوالی آرمیده چون صبح سر از خواب برداشت شباب را ندید و حرفی از زبانش بگوش او نرسید چندانکه علم تفحص برافراخت خبری نیافت و بعد از تجسس بیابان گفتند که از خوف شیب بوادی فرار شتافت روح را از فرار شباب انتباهی حاصل گردید و بر فقدان او قطرات اشک عقیقی از رخ یمانی بارید و اصول اشجار دولت و اغصان وجه سلطنت را مجتمع نمود و سر رشته مشاورت کشود که اینک با نزد و قات با پایدار دم سردی آغاز کرد و چرخ کج آهنگ نغمه مخالفت بساز کرد شنیده ام که از جانب دیار حقیقت رسولی شیب نام می آید و در ابلاغ رسالت اهتمام می نماید شباب که باعث شگفتگی چمن نشاط بود رخت فرار بربست و جوانی در پس پرده ناتوانی نشسته شعر

	جهان گو همان چون جوانی نماند		جوانی شد و زندگانی نماند	

اکنون چه سازم و اساس نشاط را بدست یاری که طرح اندازم و با شیب بچه نوع سلوک نمایم و مراسم صحبت او را بچه عنوان بپایم رباعی

	گلنار رخم ز رنگ آبی دارد		پیری سر راه با صوابی دارد	
	ویران شده روی در خرابی دارد		بام و در و چار رکن دیوار وجود	

امرای وافر کیاست بتقریر سخنان دلپذیر تسلی بخش دل آشفته اش گشتند و ارقام شکیبائی با دای کلمات بی نظیر بر لوح ضمیرش نوشتند مقارن این حال شیب صاحب تمکین در رسید و در قلعهٔ بدن ساکن گردید روح قدوم او را باعزاز تلقی نمود و در مراتب اکرامش فزود شیب حکیم با فرمان فرمای اقالیم حقیقت را با و داد و روح بوسیده بر سر و چشم نهاد و بزبانی نیز اظهار کرد که مالک ممالک حقایق امر فرموده که در پی تحصیل توشهٔ راه وطن اصلی می باید بود و اصول اشجار تعلقات قلعهٔ بدن را از فضای نزهت خاطر قلع می باید نمود و فکر رجوع بمسکن حقیقی می باید کرد و روی بجمع معارف

می باید آورد که آوان جوانی گذشت و زمان کامرانی منقضی گشت شعر

دولت اگر دولت جمشید نیست ‌ ‌ ‌ موی سفید آیت نومید نیست

تا ابد باده پندار و غرور را از کف ساقی نخوت و غرور نتوان آشامید و پیوسته چشم از دوام آبهی و نوای پادشاهی می توان پوشید بیت

دل بلهو و لعب مبند کین مرغان ‌ ‌ ‌ تا که پرباز کنند از سبک آرامیها

همیشه سالک طریق با فرمانی نمیتوان گشت و مدام در مرصد با فرمانی نمیتوان نشست نظم

بجز حق را امیدی که در حریم دل چرا ‌ ‌ ‌ می کشی بر صفحه هستی خط باطل چرا

از در باطن چو بگذشتی وگر معموره هست ‌ ‌ ‌ زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است ‌ ‌ ‌ بر سر جان این قدر میلرزی ای بسمل چرا

بصحبت این یاران مغرور مگرد و بر بساط اختلاط این مصاحبان اور نور که این رفیقان از شیوه وفاداری بری اند و این دونان از لباس حق گزاری عاری نظم

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی ‌ ‌ ‌ عنان حج بدهر سو چی مده تا ناخدا گردی

بدنبال هوای دل زغفلت میروی اما ‌ ‌ ‌ بجان حج آهی سیدن این سفر رو که وا گردی

تا در قدح عمرت دردی باقیست سر رشته صحبت با تو پیوسته اند و چون ساغر وجودت از می حیات خالی گردد در دم رشته اختلاط از تو گسسته ربا

عقل و حس و انجب که قوی می گردند ‌ ‌ ‌ روزی دو سه با تو آشنا می گردند

مغرور مشو باین رفیقان کایشان ‌ ‌ ‌ یک یک به سر راه از تو جدا می گردند

تا دست قدرت از دامن هر چیز کوتاه نگشته دست و پائی بزن که توشه سفر پر خطر آخرت توانی بست و تا پای رفتارت لنگ نگشته تدبیری کن که بمقام رضا توانی پیوست مثنوی

دلا هنوز که پای سپهر در قیدست
کنون خوش است که پستان صبح پر شیر است

بناله زن سر پائی که وقت شبگیرست
کمان تیر دعا شو سری بزانو نه

تو طفل مهد نیازی وگریه مطلب است
کنون که صبح ارادت برابر تیرست

ترا آنحالت نیست که مقابله با مبارز مرگ توانی کرد و قوت آنت نه که روی بدفع اجل توانی آورد قطعه

مرگ را با خود گوارا کن در ایام حیات
در بهاران بگذران فصل خزان خویش را

هر سر موی تو از غفلت براهی میرود
جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

بر نمی آئی بزخم آسیای آسمان
نرم کن چون مغز اینجا استخوان خویش را

روح از استماع این فصل بر اصل توسن نفس سرکش را چندروزی عنان درکشید و با شیب در زاویهٔ صحبت آرمید و چون روزی چند برین منقدمه گذشت و سر رشتهٔ الفت شیب و روح مستحکم گشت هرچند تزلزل تمام در ارکان استقلال نفس شهوانی راه یافته بود باز آغاز دمدمه و فسون نمود و باندک مدتی روح و شیب را از سلوک طریق صلاح باز آورد و سالک سبیل فسادکرد و همان هنگامه پیش آراسته گردید و نقاب بیشرمی و وقاحت بدیدهٔ بصیرت کشید طلوع صبح پیری از خواب غفلتش بیدار نساخت و در تباشیر صباح شیب نیز علم انتباه و تیقظ نیفراخت این خبر را نیز بمسامع جلال پرده داران حریم اقبال رسانیدند و بر صفحات ضمائر حجاب آستان معلی بقلم عرض مرقوم گردانیدند که روح نه بنوعی سر رشتهٔ الفت با لهو و لعب درپیوسته که بمنع شیب قدم از وادی عصیان کشیده دارد و نه بقسمی در مقام نافرمانی نشسته که رو براه اطاعت آرد و دل مسعود خمد اشت چون روح قدم از دائرهٔ فرمان کشیده و سالک طریق عصیان گردیده است توقع آنست که بانهدام اساس قلعهٔ بدن امر فرمایند و مبانی آن حصار را منهدم نمایند و سکنهٔ آن مکان را بتیغ بیدریغ بگذرانند و سکان آن حصار را فانی گردانند حسب الاستدعای قول امر مطاع از مصدر غیرت صادر گردید و فرمان واجب الاتباع بنفاذ انجامید که اجل لشکر سقیاس بتخریب قلعهٔ بدن کشید بسیلاب

قهر از پیش بردارد و همت بر استیصال نهال حیات جمهور سکنهٔ آن مقام گمارد و این اجل فرمان نهی بود
جابر و ستمگاری قهار بر کل ممالک عدم فرمان روا بود و در اطراف و اکناف اقالیم فنا و نیستی
فرمان نهی مینمود حسب الفرمان قدر توامان فوجی از سپاه رستم شیم و فرقهٔ از لشکر ظفر اثر اکسیر کیمیا
سپهسالار خویش مرض که در فنون هتک پردهٔ جانها و سفک دماء ساعی و جاهد بود با اکثر بزم نشینان
(بالفتح پرده دریدن ۱۲م) (بالفتح ریختن خون ۱۲م)
قلعهٔ بدن معاند بود باستخلاص قلعهٔ مذکور روان فرمود مرض بعرض لشکر قیامت نهیب امر فرمود

حمی نام صفدری آتش مزاج را ضابط میمنهٔ سپاه ساخت و صداع بضبط میسره پرداخت و وجع
مقدمة الجیش سپاه گشت و پایهٔ قدر کسالت از سرداری ساقه از خرمن ماه گذشت سایر مبارزان
کینه ور تیغ و سپر برداشتند و لوای جدال و قتال برافراشتند و باین تمام مراحل پیمودند و در قطع مقامات
فزودند نظر که دیده بان قلعهٔ بدن بود اهالی آن مکان را از آمدن لشکر دشمن اخبار نمود و بادای
این مقال مبادرت فرمود که خانهٔ چشم از کثرت غبار سم ستوران تیره گردید و لشکری گران بقصد
انتزاع این حصار رسید شعر

غوغای بلا بسر برآمد	مرگ از درِ آهنین درآمد

فی الحال روح را ازین بلای مبرم خبر داد و جویهای خون از چشمهٔ چشم گشاد شعر

گاهی دیده رخ وصال دیدی یکچند	خونبار که نوبت فراق است امروز

روح نیز باستحکام بروج و فصیل حصار امر نمود و محافظان امین تعین فرمود مرض با لشکر قیامت
اثر چون هاله که ماه را احاطه کند یا دائره که مرکز را محیط شود گرداگرد آن حصار را بجوانان رنجوری
و سواران آتش خوی سپرد و دست باستعمال آلات قلعه گیری برد از اعیان سپاه صرع و سرسام
و مالیخولیا و جنون و سودا را امر فرمود که با حشری انبوه از مردان کارشناس برج دماغ را مسخر نمود
دود از دودمان عقل و اتباع او برآرند و رمد و جرب را حکم نمود که با جمعی از مبارزان نامدار

دروازهٔ دیده را از بیش بر دارند صداع مامور شد که در برج سر با فوجی از دلیران کینه در علم محاربه
بر افرازد و زکام بنای ثبات و قرار شامه را متزلزل سازد حمی مامور گردید که با اکثر سروران
شب و روز آتش پیکار در دور حصار بدن بر افروزد و ربع مقرر شد که خرمن قرار ساکنان
آن مکان را هر دو سه روز یکبار بشعلهٔ پیکار بسوزد و مفاصل و نقرس تا انهدام فصیل و باره‌ها
وا رحیل اشتغال نمایند و سایر دلیران بجد تنگ دیده دو زر روزنها از سینهٔ محصوران کشایند
از انجانب روح صحت را منصب سپهسالاری داده روی بضبط قلعه نهاد و صحت نیز نقش خورد
و خواب از لوح دل سترد و هر یک از ارکان قلعه را بدلیری نامجو سپرد و با جمعی از لشکر
باستقبال سپاه مرض بیرون تاخت و بترتیب جیش مخالفت کیش پرداخت دوا قلب افروز
میمنه گشت و امساک بر او زنگ تقدم بر مبارزان مقدمه نشست غذا بسیره والی گردید
و حراست ساقه بقصد نام تیغ زنی رسید و چند روز متمادی از وقتی که ساقیان روزگار شامگاه
صبح به انجام زرین آفتاب از خمار بیرون می آوردند تا هنگامی که پیالهٔ مهر و مینای شفق را در
خلوتخانهٔ مغرب نهان میکردند لشکر طرفین اقداح جنگ و شیشه بیکدیگر می پیمودند و از نشاء شعراب
جدال یکدیگر راست و لایعقل می نمودند لیکن روز بروز لشکر مرض استیلا می یافتند و خیل صحت
از تاب جان بوادی فرار می شتافتند صحت دانست که تاب حملات متواتر مرض ندارد
و باندک فرصتی مبانی ثباتش روی بانهدام می آرد نا کام سر خود گرفته بگوشه گریخت و علاقه
دوا و علاج نیز بسبب فرار او از شهر بند بدن گسیخت و بقیة السیف در حصار تحصن نمودند و از
استیلای خیل مرض متزلزل خاطر و پریشان دل بودند عقل که در دیوانخانهٔ دماغ ماوا داشت از
استیلای صرع و رفقا در شب علم فرار بر افراشت و نظر نیز چشم از روزنهٔ دیده بر داشت روح
هداشت که از ان قفس وقت پرواز است و هنگام محنت و فراق و وقت سوز و گداز سر رشتهٔ

تعلقی که عمرها بود باسکان آنجا استحکام داده می باید برید و دامن حمایت ازان فضا برچید نظم

عمر بسر روز شب بسرش رسید / خاک بباد و آب بآتش رسید

شیفته شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست و ورم کرد پای

چشمهٔ مهتابش سردی گرفت / لالهٔ سیرابش زردی گرفت

از چشمهٔ چشم انهار خوناب جگر گشاد و جامهٔ شکیبائی بدست بیطاقتی چاک داد چهرهٔ قرار را بناخن بیصبری خراشید و عود طاقت را در آتش بیتابی پاشید حرف وداع دوستان را از لوح مفارقت خواند و درر اشک روان بر ساحت دامن فشاند روی بعموم اسکنهٔ آن خصار آورد که روزگار بی مهر سر رشتهٔ الفت ما را گسست و مینای صحبت ما را بسنگ جفا در هم شکست اکنون هنگام جدائی و مهاجرت است و آوان وداع و مفارقت شعر

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران / کز سنگ گریه آید روز وداع یاران

نمیدانم که محنت هجران بکدام دل تحمل نمائیم و ابواب تنهائی را بچه دست و دل بر رخ گشائیم بکدام حوصله پیمانهٔ لبریز مفارقت را نوشیم و بکدام طاقت جامهٔ مهاجرت پوشیم تا زمام اختیار در دست بود سالک طریق ارتداد و عناد بودیم و قدمی از بوادی اطاعت و متابعت نه پیمودیم اکنون که از هر چاره بیچاره مانده ام زمام اختیار از دست رفته و مرآت مراد زنگ یاس پذیرفته شعر

تا توانستم ندانستم چه سود / چونکه دانستم توانستم نبود

درین گفتگو خبر آمد که اجل بلند محل با خیل بیحساب رسید و چون دائره بر گرد مرکز قلعه محیط گردید و قرار داد که یکی از ملازمان رکاب ظفر انتساب شعلهٔ آتشی در پای بارهٔ شهر زند و بیک دفعه بنیاد آن در هم شکند و برج و بارهٔ قلعه را ویران کند مرگ نام چالاکی برق صفت شعلهٔ آتشی بر پای برج زد و اساس آنچنان حصنی حصین متزلزل شد و یکبار اطراف و جوانب آن قلعه فرو نشست

و فلک گرداد بار به سر ساکنان آن مکان بخت روح با دلی مجروح و سینهٔ فگار و خاطری آشفته و چشمی اشکبار بقیهٔ اهالی قلعه را وداع نموده ترک آن دلنشین حصار فرمود و در ظلام لیل بر مرکب باد رفتار سوار گشته فرداً وحیداً راه دیار روحانیان پیش گرفته شب و روز از رفتن نیاسود بعد از انهدام قلعه لشکر اجل ساکنان آنجا را به تیغ بیدریغ بگذرانیدند و عمارات آنرا با خاک یکسان گردانیدند و دیگر کسی از قلعهٔ بدن نشان نداد و شخصی زار باب حیات زبان بحرف گشا نظم

چنین است رسم این گذرگاه را | که دارد بآمد شد این راه را
یکی را ز هنگامه گوید که خیز | یکی را درآرد بهنگامه تیز
مکن تکیه بر این لاجوردی بساط | باین چرخ کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد | کبودت کند جامه چون لاجورد

روح بعد از اندک وقتی بدیار روحانیان رسید و دیدهٔ مهجوران از دیدارش روشن گردید همه بقدم اخلاص کمر خدمت او بستند و در مسند خدمتگاری نشستند نوبتی دیگر تخت پادشاهی بوجود او زینت یافت و نیّر عدالتش بر مفارق ساکنان آن اقلیم تافت و این افسانه از ایشان یادگاری گشت و بیکاران را تحریر و تقریر آن کاری گشت الحمد لله که بامداد کلک مشکین سواد که فرمانروای قلمرو الفاظ و عبارات است این نگارخانهٔ حقایق بنیاد زاستیدهٔ البنا ساخت و بمشاطگی خامه و اسطی نژاد که چهره پرداز صور نگارین لعبتان حروف و کلمات است این شاهد دلآرا را بگلگونهٔ نکات و استعارات بیاراست اگر نظر حقیقت بین در خیابان سطورش که بگلهای افسانه آراسته است نگرند هر آئینه عطر ریاحین حقیقت استشمام نمایند و رخسارهٔ گلرنگ مخدرات حجال حقایق را بنظر آرند اگر بدیدهٔ بصیرت در دریچهٔ صفحاتش نظر فرمایند امید از کرم ذاتی که از شرف قبول طبع نقاد آن گلدسته بند بهارستان عدالت و سروری و چمن آرای ریاض دولت و دین پروری جوهر شمشیر شجاعت نگین خاتم مناعت درخشان دُر دُرج عزت فروزان کوکب برج حشمت

نگاهبانِ سفینهٔ دولتِ شاهی پاسبانِ خزینهٔ خلافتِ ظلِ اللهی ایده الله تعالی ظلال جلاله العالی
بهره مندی یابد و انوارِ نظرِ آفتاب نظیر بر صفحاتِ اوراقش تابد ان الله علی ذلک قدیر

تمّ بالخیر و الحسنیٰ

تمت

خاتمة الطبع الحمد لله که این کتاب با اغتنا انتساب در مطبع مصطفائی
واقع محله پتکاپور از محلات شهر کانپور باهتمام فقیر حقیر محمد عبد الرحمن
بن حاجی محمد روشن خان غفر الله تعالی سیئاتهما
در ماه رجب المرجب سنه ۱۲۸۰ هجری حلیه
طبع پوشید

اشتهار

تقیید مهر